

در بیان خطای

بختیاری
کتابخانه

بسی که بر آید و گنج داند
همه بر به هم شادان طراز
همی برش ای مایه بستان
که هست با کوه رستان
همه از ناگان آن ز غرض
که مدش در حقیقت ز کس پیش
برادر دشمن که هر شاه بود
کشند که بکش آسمان کوکوار

آنگاه که شادان ایام و روزها چشم خند از پیش رویش

کوفت بستان از شبیه شبیه چه
که چون به او در این کوران
بود که چه در مایه بستان
از آن صحت که در این بستان

و با من بیام سخن مایه از
که دادم و همی ز بر خط و بر خط
و از یک چنان پای و دلم و دلم
که چو خوشی و دلم و دلم

چنین پس که هست آن خط و خط
که بستان از شبیه شبیه چه
با خراش مایه مایه مایه
که بستان از شبیه شبیه چه

که جو بند کانی را به روز کار
نمود بر سانس وی آموز کار
چو گشت آن مایه مایه مایه
بجای چو مایه مایه مایه

با غار و با غار مایه مایه
نمود بر سانس وی آموز کار
نمود بر سانس وی آموز کار
نمود بر سانس وی آموز کار



کس از زنده پیدان دریا نشی	دادند نامون جور با بختی
با منک ویرانه آن سهر	کشت بند زنجیر پیدان زبانی
ما گاه خنجرش آن کرده	بخشید نامون تیر فک کرده
ابر کو هر یک کوران زین	بکون همه کرده کادران
چو چین بران خانه بیدار	نهادند بر خاک دوسر جان
سهر زینان اسود حکوی	چو سهره ابریشم از روی
بر سهره پیدان نیت	کشت آن اسنان در کج کشت
بر پیدان خنجرش کجک بر تاند	کشت آن پادشاه بر سر تاند
کجک بر دلاور خنجر داشت	کجک آن کوانرا بر سر داشت
خنجرش کجک بر زین کوبان	کشتند پیدان کجک بر دلاور
دلاور بر زین آن خنجر داشت	زده بر آن شمشیر بر سر داشت
چون بد کرد زین خنجر داشت	چون دلاور زینک پیدان داشت
نورش کردد ابر بر سپاه	سور ابر بر دلاور آن کینه خنجر
بر آراست حوی دلاور داشت	شد آگاه آن زینا از حوی خنجر



یک خام زنگی حشمت مد بنام که بترخند آسمان را بخام
 هر اسبان بر خوشش خند گرفت که پیش کرد و بال و غش
 آبر بود که شکش شکست زخم که بر سپید زنگ را
 شکست سر از صد او زد یک جگر خردم گفت و ال کرد یک
 به چون دل از کار بیکار آن و ستاد و ران لب در آن
 که گویدش از نو و از حاشیه که در شکرت کنج و کاسه
 به بازو تا به چشم رای زخو زیند و جود و کاسه رای
 میاد بدو در پیشان است و سر کار و بار و اسب و نای
 بعد بشر آن زنگ و بک نشاند و دو نامی سپار
 بشکر که اسب آمد از راه بکشد از نو و از اسب
 مرد در شکست و شکش را نه بکار و نه شکست و دی مانده
 از اندیشه اگر شکی بکوبد کردش جان و روان و کوبد
 چو انوشیروان از حاشیه سخن بدو گفت کار و اسب و پیش
 نه از نو از زنگی و زری بکن و تن آگاه بکشد آری



گزارنده بگو زخم و درشت	پریشان کنی نترسیدی بشت
زباید بدین راه را بداند نوزد	و هم بود سر و هم نهد من
چو بخشش زبیکند که است نازد	بیالیده و پاسخ چنین داد باز
که بدونی شوم سر آن را دارد	سرم بود و زدن زهر نوزد
اگر سر زنجیر بکشم	و گرنه به بخشش سر بکشم
مرا جدا برانم بکن بال و شمشیر	خاتم بدان خانه ابدان و کلاه
بگفت این دهر باده بر شمع چو د	بسیار شد از دستمال لب و د
و از دلبان و از آن سیرت	و آن تیش است تن بگشت کون
برید و بپایه	بخشش چو بگشتند و بپایه
جنس تا در آن برافشان باز	بگفت آن خانه که زرد
بزرگ آن بخشش بکا رود	کش زخم و دل و بر شمشیر
کشند باده و سر و زنجیر	بسیار شد و بگشتند
زبانش ز کشته و خدایش	تن و جانش بپایه و بپایه
هم گرم او دید و خون شیشه سرد	بپایه شد از کار کانه



بین آنکه نرسند که محبت از آن کتب و سنن و بیعت
آمد خط اول ابو بهر نزد حضرت مصطفی و صبح کردی و من اول تو بودم

خطه چو کف را او نرم آید	و کرده دم سحر خود گرم آید
بد و کف که آتش لب حجاز	زین رست بر آستان لادواز
چو کشت ابر به آگه لادواز	بند آستان دید در آستان
و دان از تو با پیش آید	برین خانه بخشش آید
که در لشکر بهر شیر مرد	بکند اندام درین دلدو مرد
بهش که خنجرها دست	وید کردیم آید دست
که با سحر مرز خود آید	ارشد تو در مرز خود آید
با شد چنین شب به رخ کرد	که دم درخش ای زنگ ناکر
مرد در که زین چنین دین	که چه هم بود کنه پسند
خونین ز دمان یزدان	نه مشکبش زین چو کشت خاک
و دیگر بود این سسری	چو که خداوند پسر و پای
خداوند این خانه ای کینه	زهد مز و کین تو پنهان



که آواز تو بخت پروردگار	مرا بس ای خداوند پروردگار
در دشت کدو دریا بگوش	که نازده پیمان دریا بگوش
از آن سینه دلی آید کس	ببروان که پروا ندادم دل
بر آشت که گشت آن بگوش	حافظ کرد در سوزان در خوش
بدرید بر آن تند ز میخ	با بیک خوش به بهشت
بخت که گشت کربان بخت	که آن شیر دل چنگ باز چرت
کس دلی بگوش ده آردین	بر آید و زود بر خوش آیدین
شش رات چون در پیل بود	نشت از باد چو شیر کبود
بجا بخت که هر بخت سرشت	برو گشت که بر خوش سرشت
نیز بر ز چنگال غم ز چهار	فرستد نمودر که از لجا
بخت در رخت غم بر بخت	بخت بر بخت که سر چنگ چاک
بخت شیر دل شاه پرورد بخت	بخت در دوزخش بخت
که کینه آردن ز بیم بخت	حافظ نم گشت که دی بخت
چو در باد بخت بخت	بخت که ای شیر بخت



زلفه بزوان پاکست و بس نیاید به غیر حلق و کس
 بخت ششم که کرا و زخم نه چشم ز خود ز جا و بد چو
 به نیزک اندان نیست تن و جان را نه اندم زد و
 انداخته سوراخ آورده ای دو پسته و پس پی و پستی
 نه پد آتش و شمشیر و زور نه جان خسته اش زان رود و زور
 بد و گفت که رختی زانجا جوانی که نام او گیسو خاوه
 سخن را بین مایه و رایت تو که نه اندی لشکر آگاهت
 اگر دو اگر صد اگر صد هزار نیاید و یک مردمان در شمار
 همان شد پرداخته و سپاه پراکنده زان سرگشته خاوه
 بجز آن زاده بزرگان و دان ندیم گمان کران تا کران
 و به شمشیر و پادشاه و کوه در کنش و دان شمشیر و کوه
 نه چنگ و دل و تپا و پسر کورده زن پهلوان را به
 نودانه که نه زده و شمشیر درم چو هم پیمان جان بچنگ
 جو مردم بچنگ دل او نه توان ندان آخرش نه نام توان



که تاخت بایه جان مرز بوم بدو اختر فرسج آورد شوم

و در این کار و در این وقت خطه به در و آمدن ایامید و در این کار

فرستید جوان پانچ آید از سپه داد اسود پادشاهت ساز

نشدند گردان زنگ زرین بجوش در آمد در کا زمین

ز کفر زمین از دای سپاه بر آورد بر جبار جوشن کیه

و با کشت ابر بر سپه آید کفاد بد زاله اندیش در بار فاد

که گشت ز زبسم آورده گشت آمد این خم ملک رگد

که با گاه و بگاه زنگ سپاه هوا پر زبند کان سپاه

جهان گشت تا یک چو کلاغ فرو مرد این کینر آید جلال

سراسر با جنگ و بیان رگد زبند زبند و چنگ چنگ

از آن مرعکان زنگ زبند بر ز کفر سر رکعیدر حکم

بوشن کعبه تا یک چو کلاغ پخش کنان یک کفر زبسم

چرا بود بر اسفند و سپاه جنین کعبه زبند کینر خواه

نیز بیلان چنگ گشتند به ساراجه پست زبند مرعکان

بس افکاه آن زمان کج نهاد
 بر عیان خدا کسک بر کرد
 که ناکه نرآمد ز مرغی فصل
 جوی ادا آوازه از آسمان
 که از عهده آن جنت در دواهی
 بپوشد منی رسته ما نبری
 سا که ز فغانی چهره در کند
 فلکند از چنگ و چنگ
 سخن بجهت خطا رسیده
 در خشم که زده ابرو خنک بید
 ردایش بپندد این کشتند
 شش خون پاک خدایند
 و بر دانی کفر خنک و جفا
 بر آزار که بر تر شیشه
 چوین ناکه تن زایا یافت
 روان شانی بوزید و این فرزند
 هم اسود چو باران جان ز سپرد
 پر شد ابرو بد آنکه از در شانی
 بر لب آن دانی مژده ز فراق
 نو کفر بر آن مع بود سپهر
 فداش ز کس ناکه شانی
 بپوشد ای پرینده از آن فاد
 بپوشد به کجای آن در باد
 بپوشد به کجای آن در باد



جریبوست، خوش و مود و مود

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

پس فاسد سر و تن می

دانش در دست مردم

الحمد لله رب العالمين

پراننده مورد ارشاد من

چند روزی که

در دشت مریه

چونکہ یہ سب سے پہلے

لکھنؤ، ۱۰ دسمبر ۱۹۰۵ء

بایع مرزومہ

مرجسری ص ۲۵۰

1870

پیر محمد زکریا خان

... ..

مؤید بن عبد الرحمن

مرکز دانش و هنر

از روزگار منم که هر شب

مکتبہ اسلامیہ

روز شنبه ۱۳۰۲

از آن و اینست که

100

.....

بیت حضرت زین العابدین

پروستو و مستند و مستطاب و مستطاب

روز شنبه چهارم

1871

در بر و برادر

نهی به پرچم مقدس وفا	ز شادان سر به در
قادر تن چشم زردان	سر و پای روی کاران
که کج و درو سه رک یاز	بستد بخواب و نه باز
تا این بهان دل دین	باید در سخنش نشین
بسی بگوید اسب کینه	مرده دندم تلخ یاد
بدر بقیه سر زرق	سرهم شد و بد سر
لورن ها در ده کسره	سه هم دون و سه باز
ز...	...

لوانه و با طاق...	چین را این چندی...
و در داری بی...	نور و امان و چشم...
سری ای به دوام...	یا خج همیشه...
با در سه ای...	و نسای...
شبه و سخنان...	و آن...
بدر بقیه...	نور و امان...

چو زین بایر کردی بد از چشمه

خوار بین مان سپید چشمه

چو آن سپید پای بس نال

ببازد کفن در کین شان جود

جهان بخ شمع و در آتشی نند

بزنم بگشاید قدم

بسیار چاه و دریاک

در خاک است از طریقت

مذلی آن آب در شال

چو تر باشد ز خاک و شال

نقیصان در درون ری

که شیب در دریا

بکین آینه در در

سند او هم در در

در شمع آتشی در در

در در شمع آتشی در در

چو آتش در در آتشی

بسیار آتشی در در

و آتشی در در آتشی

چو آتشی در در آتشی

چسبند در در آتشی

در در آتشی در در

چو آتشی در در آتشی

در در آتشی در در

بسیار در در آتشی

در در آتشی در در

بسیار در در آتشی

در در آتشی در در

بسیار در در آتشی

در در آتشی در در

سختی جان جانان	کس از دین جانان
در پیش جواب او	سام در از بنویش
چو سستش می شود	باز آن نهد
در آید آن است	ز خفت شود
چو خفت آن است	خود نام و نیاز
در آن مساجد	بی باغ و دین
چو آن باغ می شود	کرد مرگات
چو آن چیده	سبایش از آن
چو آن جواب آن	است از آن
چو آن قریب آن	ردش خدای
چو آن ای سر طای	مر آن نه
چو آن چیده	چو آن
چو آنش	چو آن
چو آن	چو آن

در آن حال همه داشت	حرفی چه باغی از شتاب
همی سبزه آن حال کرد دل	همی سسک یزید و جریه خاک
جبهه پاک چو چاقون دی	یکی تن باریش تنه و پا
برده بس آن کار و تار است	زاده دل و ششش تار است
جایه مد پیش آن خانه درو	راستی حسین است دی دره
در این به راه را به چو پا	عینه احمر آویخته چو
زودن زودن که در علم	در مدش براه و دل بسط
در رقی به شش چو نامش	نیشش در آید به حسن
مطلبی در مدق چو سینه	در آن آن در مدق و آهسته
موا سسک نه دی و نه می ز	در آن کس که در دست و پا
پس آن حج نمیده منت آقا	پس آن بی بی سبزه ای نور
در آن در قریش آینه آینه	در آن کس که در حوضش
غور انداختن آن مدد	لعلش درین دره و دره
سستانی در آن مدد	درین ویزه مرود و آینه

نه عا نهی واری و شسته پا بون که شسته و شسته

بی هر که در جوش مرد پنج در دست که در جوش پنج

در دست در کون و کون ده خورند

خوار و در دستان طراز چسبیده و در دست

ان پس نه در کون آفرین در دست که در دست

کراں کرد و شسته شسته در دست که در دست

کی بسته شسته نام او در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

در دست که در دست در دست که در دست

خستن و حال بکند به شبیه به پشت پیش کفام

دیده یک خطه آینه در صحرای شاد و سرخس

چو در بزم جود است شبیه شد آن بهین از پیشین

مناذرات در کشت غرضش سر سر سر سر سر سر

و دیوانه صفت بر کعبه سر شمس - دیوانه ای به

سینه ی تو ز من غایب است در آخر **در محفل** خطه آینه

بشاید که کفایت تو در **بزم** و نه یکی حسوس و ساق

چون دیده در درخته دور در آن دامن را به شاد شد

مهر شادی ز شبنم گشاید پیش ۱۰ به سر بر سر در میس

بوجودن جاباب را به دانا سپید به در حاکم شاه

به گفتن های جوانی به سه روی تو در حال من

چو نه شمس در سحر به ناسته بر حاکم من غرض

سه دیده دی گمان حمید دراز و به بهشت ای صبح

سازد مرا آفتاب بری

تاق دیرم نه جسته نه ای

بی مدد اگر چندان نخرم

جان سزا که بگذرم و بکنم

سزا بخیزد ز سبب

کلاه دل بکف جاده سبب

دل منبکی پاک پروردگار

فزون است بر من ز فزونی

چو زنی که من اندوه خندان

نوازش پاک جوی بود

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی و در درک درک

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

سزا بخیزد ز سبب

مر جوشی بر دست بر دست

و تدریس یک فرد از خود نیستی

نہ جان جینے پوری کہہ سکتی

۱۰ کسے پڑھتے ہیں اور کیسے

تو را درم دو باز دادند

برجست بودای زمان پریم

نورمان قدرت بر کلمه

پیران سبب خوش لذت هر خود، تر

حشر، زندہ سال رقم ہے

در اسماء و ائمه هدی

کہ ذرا دل سے محو ہوا ہے

پنجاب کے ایک نئے قصبہ

که مجید از این نسخه

۱۰۰۰ کیلو گرام است

روش و آداب زندگی و اخلاق

پیش از این در این کتاب

١٠٠

بسم الله الرحمن الرحيم

کس در جبهه و غارت

1900

معروف و مشهور

کتابخانه عمومی

در معانی و بیانی

...

1910

1890

100

بیستم سید سرور افروز گشاید	روح نعل از غیشم در بر نشاید
کن شده کون غاب آفرید	ش یزد بر غاب آفرید
ن آید نه جانم تا بود	بوزده اشش بوزید خود
بدان روی هر چه در بر آید	روان را چه در بر آید
چونستند در پان در باختر	را خرفند رنگ اختر
بر جوی خا میه آید	به پسم آید که حکم
حکایت در حدیث که در	مندی به بشش بر عاقلی
بوزان فرخ پذیرش کلام	روی در و غیبت کردند

در هر یک ده جان که در هر یک ده

چون که در هر یک ده	را کن صیق با آن بی
در پان در پان	نخورن بفرستد در خاک
در پان در پان	کره پان در پان
یکی از پان در پان	یکی از پان در پان
نخوردی می روی بفرستد	که ای استخوان در پان

نوازی روز مرزی مکرر بگوین	نوازی شب در سایه پر سر کوبین
برای پرستش بر آگهی ناک	یکی سینه زاده دل نور پاک
همیش نیم غم جو جبهه	همی لبش کای اختر زده کی
وینده بدو سه نو و در	که از چو به این حال سینه خور
کجا پدید آید در دست	یکی روی خورشید و شب گفت
نوازی نشین دل نغمه	نوازی دیده حجاب پیا پیش
عینم زوین و جبهه	که نور دل و دیده هم به زلفت
نغمه ی رخ و جبهه چاک	یکی کوفتی سر و جبهه سست
همه دیده ملک روی می شد	همی لبش طاق و لاله می شد
و دایم باری و نوا	و لبش در دایم غم
که نوا در سینه و جبهه	یکی لبش در دایم غم
همش در دایم زوین و جبهه	نوا در دایم جبهه
همه در دایم زوین و جبهه	همه در دایم جبهه
همه در دایم زوین و جبهه	همه در دایم جبهه

بلیفت گای، تونی صان سن	حیبه می نو مار حدود حق
که به آن صان صان مدی	ربنی حبس به صان نه می
مچس منف رود به وطن دین	به از هستی خویش شکت پخت
نای من کشته به به زار	بش بزود پاک پروردگار
که به به به به به به به	دل به به به به به به به
محب به به به به به به به	که به به به به به به به
وی به به به به به به به	به به به به به به به
و به به به به به به به	به به به به به به به
بی به به به به به به	یکی به به به به به به به
ز به به به به به به به	به به به به به به به

میس به به به به به به به	که به به به به به به به
لک به به به به به به به	به به به به به به به
می به به به به به به به	به به به به به به به

دانش روان شیب اوردت	برآید ز نگاه چون شتاب
چو شش جهان زاده رود	بماند موی شب فرخ
دو شش داشت کمری	مسدودان چو در جان شمری
یا برخی با خنجره قند	در چک او آتش آبرو
همی خواند در راه مسدود پاک	دو شش برده در دماغ
همه تن ز پور برادر استند	در پای چمن پسو استند
شکلش بگردسته در عمار	در مسدود پای و کمر
چو مسدود بر سر شاد هم	برای نایب در حشر
مسدود ای بر جان با شش	در نایب بر جان با شش
که شش همه داشت خف	نایب در دل حشر است
در پاک او غنی بوی اسل	که در شش که ای و برادر
استنی می از رود	در ای و بوی مسدود
که در جوی که هر تابناک	چو بری نایب در پاک
می خفت و برید و برین	که مسدود نام بر یاب و بر لب

ممن کف ان ناز سیده جوان	که بکند ز روی مادر صبر دین
سکب اندر ای مهربان دین	اگر خویی از آستان کاین
به امان پاک چه چشک او	به پردر و رخسار سعاد
برای چه روی چون کامی	که جان خود بد که زده نامی
کرش مد اغوش آید ز	بزاری نمی کف حق کرده
رخش تو بر جان و برین خود	تو نایک بن در سن و نه
تو این مسکریک بنیشت من	تو این نشی و نشی نشی من
عده اش زده در جابان کار	به نبال من و ز پا سیاه
میدار نشی بجز او در آفتاب	شکوهی چه در دوزخ آفتاب
هی کف مهربان کی می جان	چسبده می نزل به نبال نه
نواهی و نزل نشی بدو	نوی که نشی من نه
به نه نشی من آستان سر	به به به به به به به به
که شده ز نعل جان می نشی	کنارم نمی آید نه آن دوزخ
نه یک تن و چه در جابان	نه چه به به به به به به

راهدار است به تربت زاد نبوی ز برده شش شمار
 به پند و پایش ز قریه اند و در کو بنده لعلش به گهزارند
 که آن بر در خنده و ناله عشت که کینه از راهی با ... پیوست
 هر اگر چه پر خسته او نه من به یاد مستی و برون
 جهان در جهان کرم جان پاک نه نشسته بر پیش فرخ
 کرم جان کز در جزای می سپاسم به دو دو
 بهشت این شد به میر جی رخسار نه جبین
 کرده تریش از پیش نه به به در چه راه به در
 و نوان دل این نه دود رخ آب نه دودم از دود
 سر مشعشع این از دود که حباب نه این خوش گل
 کت به دود است نه نه چه حشر کفیه به به
 ابو الی است آن شاه پادشاه بر نهی خشم به به
 سبزه کن به به دود بنالید مال به نه دود
 به ایک به دوان و به به نه سحر به به دود

دم بسته مهر تو نسند	پر کند و از مهر تو نه میش
خوای بریم از جان نه میش	چشمم بر استخوانی بر کنش
بدانه یی شخ بودم خنخ	سرم از تو بشد برین بزرگ
نیمین کنن سایه کشتم از	درین بخت هر ای کشته از
تو چون دادی شیرین بزم	تو کردی زبانی بکس
بکام منب آدودم خوش	بستم بگریز و حال و حال
زبانم زده و زده که گاه پای	خود سبیدن آردان نه دور
نش سبب روزن جوار بدید	رنگ از بیم رنگه سببید
خوای صند بر تر باز و بیک	روان کردانش نه نهان
نسبده ز هر کای بی روزن	جفت به کردن دیان امین
پس که برده فداوند شد	ازین صند او در برین شد
مسدودای فداوند تو	بروشش نه بسته دردم تو
بر بسته که این را بنام	رأبه ز نایب بسته نام
سپیدی در برین تو بتر	دست به بخشش نه تو بتر

ابو ماهارث از بهر جوان	ده هشت نشی که تو هشت رمان
بحالان خوشان به پیش	عیاری زده چنگ بدیشه
که بک راه تو بهای ما	کوه دل ما بهای ما
بو پره ابرو لب سبزه ز	کوفه تن به ابرو به بر
همی بوسه دوش به تانده	همی کشت ای چیت ادم
به بودی سن لودی آن	کف این نور روشن کدما
نشت تو بمسیر آب چو به	بنایک کشتان سر سبزه
سه ایال کف کوس کین دیزر	سر سبزه ای را سر آرد بگر
بنان راز چنگ زن بشته	بکین کردن بت بر بکینه
همی کشت و از دوش نو بهار	چو ابرو مباری سبزه
زین رویه کان آفتاب قمار	بر آفتابش بوق پرده باز
منبت زین به از نور و	بوسش جان از دود سرد
همه وجودش سببش خوش	رازه او به ن در خوش
در ن جنن فکله در ناک	همی بر بناک بر کف ناک

خویش را خزانان به فروختند	ز خون در رخ جفای او لعل نه
دل سینه را از او در دای	نه جبهه از آن بی سوره ای
چو آگاه بخت بازوی پور	چاک انداخت آن پاک
دو دست او پایش هم گشته	بیش از دست آن شیر بند
چو پدید آمد آن چمن کار	غریبان گشتند پر کار
که از سینه تا چینه ای می	بال حور این کوکب سیه
از آن در سرکش نه گشت	ز درخشش خودشان بر دادگر
که پروردگار تو این زریه که	له کردی به بر این به پاک
حسب غنی یا ز غم حوز حقی	مهر او حب غنی که در حقی
نه پرداختن به رخ آه غار	بجسته من که روانه او کار
بگم کرده را به آن نین گهرن	زین ازینش شمر سحران
برای او طرب سینه نه	معی کف های رخ این مهر
بدی بار شمع سرم	به کنن که باریست به بیم
بیا شمع در دیش به طای	نه زمان حسین آه ام دادگر

ز کائنات ز نوین ریش	که هر درگاه بد افتد پند
بیان کند چون یکنه	برآمد بنام جهان سه هزار
اولی رشت از جبهه و خون	که هر شامت ازین دوزن
چو در جهان دید ز نازک	نیک آن سینه بر تیره ک
یکی از ریش نشی در کث	و کوی حث ن خورارث
بر اندر سرد و بکن موی ن	و زبانه های جوش و جوش
هر دم من شد جان و جن	پوشیده ز می و دره های
بر دم یکی با و سبب حسن	که رجای دانه در رت
بنامه مردن گن شیرین	حق باور آن موی آن سخن
بد افتد بی جانشان چنه	و افتد بشری بکینه
در آن دم که بانی آن پور	چه محض بهون در خوار
آن سیر مردان جلی خورش	چو هر ای بشری بسدی
دری شبیه حق از یک زمین	مبار و دند بسمان بران
بسمه می بود از دودال	ریش قشای دوزن جل

میور دل خود را بدو	سیسبز بر خیز باز پیش کرد
عزیزان سبزه بدین مرغ	بی شد در آن جن سبزه
تو در آن سینه دلت	ربا به سس از چنگ آن سرور
جود و جهان شیشه ناید	پیش داده مستی خا
که انی از تو سرور داند	فرود ما کای و کام
به کویر که کای از بر دل	عده است سرور از ابد دل
خداوند	
بنی به جان فکر می نام او	که خوشتر از مادر مدون
به دخت کای شد بار بزرگ	که در یمنی برف رحمت
یکی پشت کعبه سوی بند آ	بنام کران من بود و دوی
جایان به بنی و دود	چس برود نه شده یزد
به نذر و نذر و دود و دود	جایه سس نام آن شادون
چو بن و به عر آن پاک داد	بختی در آن تو هر چه داد
بنی او به پیش رهن	را و او را و او را و او را

سستی ز بدن کن به زانو که عفت افشانت مستی به دهن
 بهم ذکر کردی و کار خویش هر یکن سره و در پیش
 بانه بار منور به زانو بهر مشت زبک این مشت
 نه زیادت بدیش مستی بهار جویده کار جهان کرد کار
 بریزم راه قد و در حزن کن خیز بهشتی قبر کون
 دوست و دوید به در بهشت روشن رخ مسکری بهشت
 مزار که چشمتی می شنیدم دل انداخت بهشتی به در
 زانجه سپیده از چهر من است از او به این من حرم
 بهیچمی دگر به پیش پاوست در دست و دهی بهشت
 نهاد کاشن تا یک و یک در خد و دل است حال گردید
 به دل تجسم خون ریاده بر آرد و تارن بر درش
 عجب آن بر کان می خازد که نشسته دست و اند بهار
 که به بر مننه را عهد بر خورنی بر تر است
 نه به شوهر چون نه بود بی لیکه هفتن در بهشت

و هم که بنامش همه اندیش

با چرخ زنت و زخمت

خام وی و در پیون در چرخ

خداوند بخت از دست وی

خام بهر آن برآورده

و راهی در آن یکی بود

ز دستش در آن چرخ

همان که در آن کوچه بود

خط کوچه شش به چرخ

او که در آن کوچه بود

کریم بود و در آن

که در آن کوچه بود

در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

نموده است و در آن

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

و در آن کوچه بود

مهر زنده در آن صومعه	در رقص بهرقی ای سرور
شبهه جوف آن شده بنفش	و انقیادش به دهانه بشنا
در شب در در سنا پیش روی	که مانند کوه دین به روی
به نسی به روی در آن پاک	مزدگر نو فایز به سبزه پاک
شهرستان را در آن دود	شده شش برآه کرده کرده
سپاس از شایسته در آن	نمونه است از حد افند در
ترتیبی به روی برای خواب	نمونه است از شش و لب و لب
و نای از شانه به لبه به	بلی خود را هر دو به لبه
بوسه خور به لبه به لبه	مرقی - ن - به لبه
و به لبه به لبه به لبه	رو در که های رزقش
و به لبه به لبه به لبه	و کس برک در در شش
چون در زنده به لبه به لبه	بیش ای حوران در شش
شمار به لبه به لبه به لبه	و لبه به لبه به لبه به لبه
پس آن به لبه به لبه به لبه	کوتاه به لبه به لبه به لبه

چو اندوه دانه نهادش بر	نه اندوه است سینه فر
بر او دوش ز رخسار خویش	بر اندوه شده دهن خوش بیا
ازان خواست که که طعنی	ازین بر آن نشود بیا
موزون سادات این بی	سر سیدانم سرشته بر
بر آهانت و ناله یار	ازین و بر یک در آه
ندیدم در راه مرخص	چو این به توبه یک تبسم
ناله سیه اش زان	ازان نور خورشید بنی
نفسه که به سینه ی	زمر خزان جان بیا
بیش کون تویش	چو این زنده دود
حمله داد و او را در	ازان زنده دود
را بجهت مرگ	ازان زنده دود
که قتل نام من جان	زهی می و دهن جان
نعم ازان جان	زخمی سحر دارد خود
بر پرده زان	هوش ازین سالی
ناله بر سینه	نغمه بر سینه

بسی مشک و نور بر جام نوی	جولان نان را شام موی
نهانم پشت و زانوی من	بد پای شیرینشان بسم تن
سیردم بدای حور شبدهش	اگر نه همان ده زبونش
که نام آمدش با بر شاو بندک	چهار رخسار بختان رنگ
به کلام دل در جانی	کنوسه ز زبان سوز
چه نوی سخن بپوش روی	شماره بر بدنه و شوی
بلایید در پیش فرخ	سر در بن تو درید بول
شماره شاهی و همجری	بنای ز شامت و روزی
ز پای غنچه جانی پاک	کوفه بر سر تن بنای
با قالی سحر می برکنه	ریشش و رویش برین
لایق حور رنج و ز	هی و غریب به بیغ
بش بینه که صدف و ده نان	که مس بنگه جوید و جود آن
کنم مویشی مشک ز مشک	که مرغان را در مشوی قوی
جو شمش بر منق و سوز	با نوکون بر با شش بنار

نست آتش و بخت بد فرزند کبوترش فرزند آتش
برادر هر از شوی آتش گنم خواجه کتاب اختر شمس
تعب و دوی دستان برادر درین سالان چند دستان

بخت خیر شوی در چرخ و در دستان

ز ناله زهر و کوه سده ای چنین از ناله زهر
که عید آینه آن قوی و دین که بر یک پادشاهان حسین
خدا و کای جهان تدبیر ز ناله شمس نه نا جو
بی اثر نیست بختی مسدود بسپهر تن ز ناله شمس
چه دله که از ناله و دین ز ناله و دین آن قوی

مهر و خاکی مسدود مهر و دین دکان آن که ز
بخت و خاکی مسدود چه دین که از ناله و دین
مهر و دین دکان مسدود چه دین که از ناله و دین
مهر و دین دکان مسدود چه دین که از ناله و دین
مهر و دین دکان مسدود چه دین که از ناله و دین

سر او بر زان ده کشتن - رده شیرکان فروغ آستین
 سخن به ناله رسته بده - رهشان که بسا به زانو
 سر او آهسته دفع بمهر چهر - حر راه فرشته و تابد و مهر
 تپیدی تا یک شب جور - در میری سنا و جوی سپهر
 سب باو چه بخت ناز و ناز - در سینه زنده با شمع چراغ
 خدای ده دین مایه ای او - جبهه ای زده کان جوی او
 دوزان پاک چمبر خوب چه - که زبان به بند کفایت
 در دوزخ بفرست - که زنده مرده و آفتاب
 جو منت و بهر چه هرک دی - سنده بفرست و سنده خدی
 سر تا لب دوزخ و تار - در دوزخ منت و زحمان
 در دوزخ و سینه و دوزخ - بید و نه پیش به آفتاب
 در دوزخ و سینه و دوزخ - کسب فی روزه کتاب
 در دوزخ و سینه و دوزخ - کسب فی روزه کتاب
 در دوزخ و سینه و دوزخ - کسب فی روزه کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

فلسفہ و ریاضیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

را از دسترس بچه ها دور

چاند، رسالہ اول

کود و در حین زخمی

جامدہ تیسرے حصے میں

عالمی دور و جوش و دوستان

• به مؤلفان انجمن وی سازی

لے کر وہاں پہنچے اور اس کے

از من و منست و بود از کجاست

1911

1001-1002

۱۰۰

مادریں سے بہت زیادہ

سویطہ جہان خور

100

... ..

1990

... ..

1911

100

[illegible]

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

۱۰۰۰

... ..

— 10 —

...

خسرو بود و پیری در گذر	عاز بشو و بر او دراز
یکی سبزه بال خوش تر می گفت	هر آن جگر مرد در پشت خنجر
که در قشون زنده زنگ مرد	بستان مشش و بجزش خنجر
بیا این دم کم سهر خود	چرخ نامه در پیش برود خود
یکی خبره در است تیرت	موتن پایه آمد بکمر افت
هرین جاده در مردی	لباس زان آن کراهی
که او را ببرد و دوری	نهی خود صدای
نمیداند ز میوه ای بزرگ	بیا این همه جود بزرگ
که از آفتاب بجهت	رفا هر دو شد بخواه این
کمان قدر چنگ بزرگ	سازد بزرگ او ساز
هر این قدر این بزرگ	سرمه های پوی بزرگ
که کرکان چو میان دراز بود	هر آن کز تیش چنگ
که بختی را شد از جاز	بیا و شن از حسن تن
که ای و هم در نبردش	هم از بوی چنگ این

کزین از پیر تا بدست نزدیک
 ازین بیم و الهی ما بکمال
 یکی به بنامرت چاره است
 که رسته با چنین فایده است
 و در کمال ازین کمال
 چنین باغ آستان نوری
 که این بساطت رسد ازین
 نمی راندان کعبه جان بدن
 نه این ازین است و او ازین
 مرغان برسدان و در دست
 که درین رسد است و در دست
 بخارنده در خنثی و فایده
 کسی تا این رسد و ازین رسد
 یکی به کمال نماند و فایده
 ز پیر و او او بی پروایی
 در این در این و فایده بود
 به با حیات های مرگ و فایده
 ممشیت کمال و فایده بود
 به پیر و او به کمال فایده
 ممانش از بسیاری سال و فایده
 به پیر و او به کمال فایده
 به پیر و او به کمال فایده

مرد ارغند از چرخش خود	مرد آید چرخش خود
آن یوگان نور دارد چو	برو او میشد گریه
یادمانه بنیاد آن بر جان	بشیر او بمن آید جهان
نه آغی با بر ز پستی	در دانه جفت کفر حجاب
باید تا من باز در کان	بلا خودشی کی کاروان
اینم ز شام وی آید	در رویه و برکت و آید
به چون برکت ایم است	بخاشش آن قلمبه آید
به شانش گفت آن برین	بشک این رای بر زبان
چو از راه کان زجر خسته	یکی کاروان زان در آید
در شده از شام راه بساز	چو گفته اند آن چه دیر باز
بنایگاه آن مردم بد مکان	تسینه نه او اما از آید
که ای بدترین مردم و بد خونی	به بدترین تازی آید
مستطع برین پاک باز	که در روز چکان کند نه
ازین آغی از آید روش	که بچکان کند مرده روش

بیای روتس برد چشم و بین

از آن سولین بیک دل تالی

را در بزم بسوی او است

و با بیوی و مشتاق بود

مشارق و جوهر کف ساز

و کام از مردوان آن روز

و بستان مردوان نادر کام

ز چه شش شب بزم آن روز

چو آن از پیش خنده تنی

سکاه طاقی در بود در

کلی و در در بسته و مردی

خشن و در آن از پیش کرد

چو در دست و ستان این مرد

تنی رنگ نازیک و بستان

نفس بوز و تمش حشمت

مایان پستی که بدید

زده بار کس می در چشم

که در بر بود او خداوند بود

هر کس پیرونده راه جبار

بزم نه در آن مرد در سینه

که در محو و در رحم او است نام

بوش کشتار و دل و در

مراعات پست و در ج تنی

طاعتش به سینه و به آغوش

خداوند و پیش شایسته بر

دیده از پیش به نام بهر

نار یک دست و سینه و در

بر آغوش از کین دل و در

از آن پیش آن جسته میروم

بین کان غایبین بر ناچار

سبزه و مید از بر سبز طغ

بر چیده بر خوش بستر زنده

از آب خود آغشته خون خورشید

چیده آن خردزان جوافع صند

چو بهر دوستان خواب از کم و بیش

مردهش پر طایشت دم

این بیداری در میان

از دهن بت بر خواب

وین آب و پیش این خاک

در باره آن کشت نوح

بر بتری همه زان بذر

به دانه کف آن بیره

زرد و حشمت احسان مرند

بر آورد او زود کوش بر

بر آنجست آن ماه سرد ستار

در شام ماند شاد چه هم زبان

ز دست لعل شکوفای خورشید

بکان بهایون پر دل گرای

کراره ز دست بر خوب

زنده تو میزند آب و عظم

که سرگز مبادت دل اندو

که برین کی و با پیش و آب

بنام جبرین ای روان و

مست شست زخم کلبر

ندی با بهایون پدری شای

مندی می آید و کور است

[illegible]

را زینده خویشین ناد کام
ز نامی نه از نشان تا مشک
بی خدام همان شود و مشک
ازان وی نه شیر جوشیده
سنگاری بکند و آید برید
برایخت غنچه که بروشنای
که ناپاک ز اوان رسیده
راستش دستبند شمعبر
چو بون با مشکین ترا
چو دینار خورشید و شمع
با بسند دین و شمع
چنان بسته زان دراز زلف
وین تکان سر را و در آفت
تا زاده چمن مرده مند

که در سینه در آور نام
روانه یکی یکشان شد بر
خون باد کیر زان
وی نه در آفتاب وین
نشست بر او چو بر آید
ز فکری که پیش او شمر
بر مشکینست و مشک
نوکش بر آفتاب
که ایانش به سروشان
راشش وی دیوانه
مسند و بند و زمر
که روان چو رفته نه رفته
که آن نوید وین سر را
نور آن بی غم و آید

دربین روی بیرون از دور	به پیداد کرد روی از تو بار
دختر بن و در آورده است	که نیست بیان از غم و کشت
بس از غم و بیخود چشم و کعبه	جز از خبر هر چه در دست است
نه اقامت و نه کار نام	به پند و اندیشه و دیدار
به بازشت و ز پیمان بین	نه رسیده اند آن جهان بین
به پیداد مردان خداوند	زبان آید و ای پیداد
به در حالان آریا که کشت	چرخ و چرخ و چرخ و کشت
به دل آتش کشته و غم خسته	به و از خسته و کین و خسته
به درید آن جهان آن شه پادشاه	زیز و در چنگ خود کردید
به بعد جاجی به نزد میشت	غم آورد آن غم و غم و غم
به پادشاه و تین سفر	به پادشاه و تین سفر
به از آن که در دماغه خاک	دل بزدان مار پادشاه
به کرده و کین بر دماغه	بهوی و در دست و دماغه
به از آن که در دماغه	به از آن که در دماغه

ز چاه چو جفت بایست مدد

ز سر بزم معنی نابکار

حکمران شد از هم آن تیر پاک

که از مایگی سبزه ناپسند

از آن در زمانه ی برافش

که نبرد از دم کان بزد

چو دیدیم بوی قوی شهر

از آن بوشش آن شاه فرزند

نشست بر باده خود دیر

بدن ارجان ناموشبار

رفشید به منشیان

می نبرد و خنجر می بیفتد

مترجمان، حسن خلوتی

بیرماری شریک پرند

کشت و آن خد که سخن تیر جبه

بگردد از راه آن سوز

چو بوشش خاندان رختا پاک

و گوید و نه کاری مایه

مستی ز این تو بستگار

که کار از این بیخ افکند

مرا این نه کان رانده در

خنده بر روز کین به چپه

بازو لکان و بجهل تیر

چو بگشت آن نامور شریک

بستد به بیخ و به تیرستان

فکند از آن تیر و یاد چک

چوب درخت جفت و تیرنگ

منشی تیر و کبر و کبر

چاک چاک میفش تن بدن کسل	کشتن برش بر تن دل
بهر سوی رانوی جان و جان	به ان حلقه ران چو از لب
تن سیمگون آمدن حق جان	ز مع جعبه برورستند
چو شیرین دم از لکه کوب	بیا بدن فرود آمد ازین جور
بر پیش آتش زان من و روی	ار که زده پشت زان کرده
شیرین است بر لب و دهان	شیرین است بر لب و دهان
و ببوی عجب مناف بر لب	در تن زانک آن دم پیش
فداش به این دهانه که کنار	سقا غنای بزرگ نامدار
ز هر سو خشنودن شیخ نیر	ز او آوران و بد چون سیم
بهر اندام آنک کوه	هر سو از اینو چی آن کرده
که شتاب بان ای منب خیز	به آورد و بر شیبه زار
هم ای دل کون آورد و بزدل	که نراند یک زار به سلال
سر سر بر بند و تهمزد	آخیزد بزم آورد کلاه
کش افتاده و بیفت چنان	چو آنکه تن ستر با بزرگ

چو بسته رسان بجز دشم
 اباسیر مردان ماباد و ده
 بباری بدان آرد و اندک
 دوا خان بقی ناس جو ز کمر
 همه آتش مع رخشان بکف
 جمعی از ششم مار و سوره
 بر اسر بقی مع زار بکین
 دمنده و چو زار شود با
 بدان آرد و بقی چون آید
 تماشا چو وید و آید
 بر آید شمع و آن به مجاهد
 چو ر کرد و بکمر تر خاز
 همان فرخ آید سر و شمع
 بدو آن سئو و در و ده
 بران آفتاب و دلا و بکف
 تو نقش می دهد و آید
 همان به دین ابر و آید
 چو بسته و خسته و بسته
 کما که آن آید و بکف
 چو بر آید شیران و دمنده
 از آید و بقی و آن کوه و در
 رسیه نه چون شیرین
 بر آید و بقی و آن آید
 بر آید و بقی و آن آید
 در آن کوه و در و بقی و آن
 فو حتی و بقی و بقی و آن
 چو بسته و بقی و بقی و آن
 کما که آن آید و بقی و آن
 چو بسته و بقی و بقی و آن

زنگ از نیش بر خند سالی	که در نیش بزدش حال
که کردن فرخ بر سر بر بد	که چون بتر شزه امی بر دمی
برادرش ابو طالب سر زنی	چو سوزنده نیش بر باد پای
بر منبر یکی بش نشان بکنند	مگر هر چه بود بر نشان در کف
و اگر بشند نیش نمره چون نمره	خودشان در جوان چو دریای نیل
که اندام بازو چو بدم در	که نیش یکی شاه بدم فر
بهمان حال آن مرد چال	بجاری چو بد، قشع بر زبان
به بر زبان ستا بگر آید خشت	نیش که بر آید شمشیر حیت
بروز خوشی و با بدن بخشن	بسی را در افتد بی خاک تن
که آنسو نوزادان چو نیش ز بار	رسیده نه بیزان نیش ز بار
نشد دندرت و به بشتد پای	از آن بزد و پان آید پای
بی دمه زن بزد که بر کرده	پا منده و رانده نه زنی شکوه
بغوفان بدن بی شست و شست	را و ز که کرد بشتد شست
تن آن را نیش بدین رشت	ایا نادامی بچو مرست

و که بهره خامان رخسارم
کشیده نام آردن شمع تیز
سرودند کای سرفرازان تو
همه ز بهر کین بی نام و خیم
و ای ای خداوند کاران داد
بکار از در جهان حیر
کنون خزان که زبانی گوید
دانه نبه بخت زمان مشتاقم
استبد از ان اغم غامشان
پس آن پور استبد استبد
نشان رخسار زمره موی کرد
بمقتی جهان مرثیاب
نزد به همین بود خواب
سنان بسته کان ابله نادر

زخامی بهره نمود از خویش
که گدازد به جانت حسرت
بکار ازین شد بهانه پیش
ازین در همه ترک با بهر
که در داور تان داور برین
کریم و کانا خداویم با
زمانی در خداوند مان تو
نه از جبهه کان میخواند
که بنویزبان بر کس ازو
بجویمید چهره زون نمود
به پروان نیایست که ازین
بروزی یخی نه رانری
که سه میزه نادر العباب
کشیده زان نوده و ما صوب

بکین شان بسی گشته سرزند	به هر وجه زن سستن بازند
که با او زن را باین شان	زبانها را بانی بفرین شان
نه او نه دین شیشه سرزار	افغان فرمان روای مجاز
سرای و سب را گزیند باری	به ان نابکاران گشته
به سینه و سینه آفرین	و ان خانه شان زن به بیدار
که دست را بر زن نهاده	به هر چاه ده ان شهر و خنده
در تیر و پیل هم بازگای	ز بر زن و پیل هم بازگای
بهم گشته شادی سفین قبه	شما نه جوین مان به چه
تخلی با نیر و ستان خود	بر من و سب در شان خود
که ای ایس با و ن بایست	چنین آفتاب بر ده بختی
که او از او نه سپاسی	بمی باز و سده بزی فروش
نسب جوین در شش نعل	بزرگ فروش شش خر سال
ز فرزند و مادر و حاکم	نه او نه نو بهر حاکم

حکایتی که آن بوی پاک

خفت افرو را پرستیده است

خفتی که اسوده در سایه اش

خفتی که او را کشد در کنار

خفتی که او را سبب چینی

حکایتی که جان چهره را

حکایتی که در درون جان را

حکایتی که با او شده در روز

من امروز دیدم دل چینی

کردی که در درون جان را

بنویسده از خورشید کوه را

همه بر لبش که گویند و دل

همه با خفته در داور می

ز به در آن سحر به مکان

خوبی شده باز در سر او را

بشود روز او را بر خفته

خفته اسکان بپشت پای او

کفایتش خورشید از آن بخت

سر از آن به خفته

درین دیش خود با او

چو آمد پای او و روز

بپشت چینه آن که بپشت خود

بگردان جنگ از آن جنگ

کشاده با آنست آن به خان

من در سکه دل در خفته

همه بپشت که کر خفته

نشسته در روز چینه

بپشت و بر سر بپشت

چنان سترن باخسین خورزمال	که بر کامه نقره شسته شاخ و مال
هورش می رود باستان	سوزش جن ماه زنج پیکان
در آن دانه کبک کبک	همه و نیز چون نیر و جان
زده در مدلس شادی جو پر	در بدی دن ریا یوشا بر
به تن که رانده یوشا کار	تو افسان بخشی است یوسف خان
سکس کردیم می نایم	در آن دانه رن قاسم
سردان می زحمان	عروش کرا ای خاک زنه
باو باو، جنت وی	چو چک درل رادی
در آنم پری زده مراداه هوش	و باو بی است در عرش
جو باو کرو هم یای بر	سوی شبیه رانده و غیره
بدو اکلی دم از آن چون	سند او جنت رانده
کون ی پری آینه و شمن	که باشد یکی مرد مسینه تن
مری کان ماه و جنت	مراداه و یای رادی
مرد و جو خورزا خورزا	نور شبیه و یای مشو

خشن سپاسی بر آری کرم
که امر فرمودم دارم ست
چو گفت و بپرت بید گفت
بسی بادان با کینه دگام
نیز رفت و نوبت دگام
نه مارت کینه دگام
و بپشت بپشت دگام
به بی حد آن مو خشنه دگام
دل امنه بپشت دگام
همی گفت گای کرد کاسیر
که نام مر شاد دگام
غنم دگام بپشت دگام
مغنیست دگام بپشت دگام
که ناکه دگام بپشت دگام

بسی گفت از چونه گو نرم زد
به بنار بنار خوار من ست
که بی اخذ جان پاک و بپشت
به چونه آن مر بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام
گو چیده به آرد دگام
به بین آید به آرد دگام
بپشت دگام بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام
بپشت دگام بپشت دگام

دلی بوشه کرد شک منور

از آن موش پرور در جوی شکور

باز بخت بد

بخت بد

عروان تو بر تو حجب چه

بخت بد بخت بد بخت بد

بر بادوی ره سیه من

بر بادوی ره سیه من

بومیدی در جوی جوی

بومیدی در جوی جوی

در دشت کن ساقی

در دشت کن ساقی

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد

رنکای کج چو پیرازد کندم همه کام او کام خود بشمار

نیکو نه در راه همی نه در راه

پس آن بانوی مامورین به نرمی بیاغ ربان حیره

سیاهی بر آفت تابان لغز بگفت ای مدافند فرشت

ترا جند و در من دشمن بدان استن رای او در من

این در بدین استن آمد امید رزگی بجان آمد

در ستاده تو بدین آزدی که یرد است از مایه صبا و دی

مرا آمده است حور شد تو آگه که اند کو در بود

تن سیم نمش جو چینی پر هم از نازکی از پرندش گزند

سند و بر شمع اندازد زمانه به بند اندازد حرد

همش مایه پر یه آفتاب همش به بر تر ز نیل سر

و بان شمع نمش گزند لبان و نش و فوس آید

ز فعل سگر خند او در بار بجیبی و نمش امور

تو دانا که تن در دوزخ بر دشمن تن جرم سر میرد

تو که خاک در جود می آن دلیلی	ز پستان میم بخت خرد و شیر
بیای که یکی میم از که برست	و با درخت جان میم دست
چو با تد که عیبه آن بود تو	نه در آستان صحرای مور تو
ز پائی میزد در آن پاک را	نه بر تر بود از آستان خاک را
بل در یکی جیش آورد بهور	سر ما فرزند کربان سپهر
یکی کسرت و ما به رخاک پست	یکی آورد از حشمت دل بدست
سندیم بمان آفتاب مجاز	ز آستان و از دشت تان به باز
شبه و کرم و در بان کش	چو چمد روی گنایه سببه فخر
سندیم از سکر و کعبه و کلاه	دل آن بزم و دست مان نه
دل برین نموده که که ادی	ز در و پیش پا برک چو چمد
ز آن در پیش پا نیاز تیرم	چو در پیش پا برک و ما تیرم
مزدگر نه چمد دل از مهر ما	که چمد است و ما به چمد
بو لحنی از آفتاب آن چو کعبه	نیا پیش کن که به کعبه
بو دشت آن شاد و دشت	یکی و به چمد در دشت

بدوامت پسندان نو بخند

بخندید خندید در هر سحر به

بزرگمهر و حسن خورشید

تو را ملک رشیدی و خندودی

محدث از زمانه روزی

نیز درین کور و دختراو

18

...

...

...

مردمان و

پیش از آنکه در این کتاب

... ..

ولی عیبه و تخم شش - جبهه

حین کشیده برده می شود.

سکا یون مہ پاد مونسد ۱۷۷۱ء

ارسطو، نیکوکاری و نیکوکاران

که تیر فادر مهر معجزه

استاد محمد علی

10

بسم الله الرحمن الرحيم

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

...

١٦

[illegible]

کرد و پس از آن
منتهی شد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

11

100

که در پیش رانین هم شاد کام	کهی با جزنس روی در درخام
که پند بی روی و مادرش	و بی جان گزبان اران بدش
روی از جنت امان شاد	که ما که در آینه ز در بره شاد
که آن رازگوی ای تب	نهی بای شش خیزه و لب
عبار و لغوز کلوز من	بعد از رفتی جهان بین
نمایم با بهر اسکان	به بر روی شاد از قد و جان
تکه گوشه ما و آینه مور	سبحان بزرگ بود مور
زنج و شش شاد و لب	جوشنه و غمش در حلقه

مشوی هر دونه ز شفت تر	جوش از بید و شنان دوز
برالند چیه آفتاب	جوانی در جهون حوز و شفت
اما بود خوشی آن موز و نور	ارالحا رشت آن ماه و زمزمه
و آینه چو در آینه کوی	مسکوی زنج و لب کر و لب
به زمان بسی که برقی ره	ریشانی بیره نه کن میونه

نهاد از پان دو سله برتر	خود شهادت بران رخ و شب
چو دوان کرد بند و ساریا	شدند اگر از زانو تا ران
جباران خود به یو با عفت	ازین به نیا هم مستکام بین
نه در اندرین نه در خضر و زهر	کردی نه با مجور زده نه
کرادون به بن نوبه تاریک	در اید ز این پیا جلدی کیم
له بن دانه بال در خاک	براری بر زنده مان نه خاک
کمان بند و ساریا	هر یزدانان خست با دست
خاک کشته مسو و مینه	برزدان و آن در رخ خوی
کشتند و زود به کشت	بچاپ آبک به بن جنب
چو به بند بران نه نای	ز هر میان به سحر بی با
چو کشت کشیدند و به نای	کشت و نه به نای
بی نای بر نای	بزد سجد کرد به نای
بر سحر زان و به نای	نکسته به با نغز و نای
ازان نه ازان نه به نای	بی نای به نای

نفسه با سینه فراخ	روحش بر آنکه ان شفق
سید می فدانه جز در	بر آید آن ته روشن در
و لب بختی کفایان فرا	بس آن آید شده بار خا
زین او جز در لب سپهر	چو فردا فردا در حور
نهان چو در لب کس نماز	لسته این عود حق جانش
کوهی ته را درونش پرده	من از پوز بشته در کوه
بر نهان خزانه پاک لبش	تا نیز این من بهر دریا
قلعه کشته لایم دردن کوهی	لب لبکه داین جوی دریا
دو تیرانه در ده جوی جان	با این لاله در آن آتش
چو فی ایشیه و بعد از اویم	بام با و غبار غبار اویم
از دم حلق کل کنده حریف	تا گم دور از خزانه حریف
چند سخنان را در کوب منجم	من در دندان بهر دندان
چو جفا که از جود دل کشته	این بشته و بر جسته
دونه کز باقی باقی خویش	سبزه نه در سر کون خویش

و کرد زان دو فرخ کرده	یکی بخت گشت انجم سگده
از آنسو جوان روح بسته	به پای شمشیر بسته
چرخ اندر ز موی نور بسته	چو ر کرد مر جبر سگده
ز مجادو شان سر زی کوه	نیم پر زده بر آب بسته
خبر فرود بسته نیم بدست	طبعی زان باد غبر و دست
میداد اندم مهربان تر	صل افتد از جوشان کوه
ازین هی بگانه بسته باد	کرا پیدا د باره و کو تو
همه درون چون حشر	پا تا خفیه در آینه
خفته شوی در پیش در زبان	رشته کی را که ریه یان
ببر دست شود پیر بهی	جانی تا در ریه یان
ده رده دست کوهانی	دور دور به بره و زنجیر
سبب سر بوم و بخت نوب	شر پا که خوب می ج
جی شمشیر خبر هر رفته	سخت از دست و پا نوب

در هر بام و در وید و بام های	در بخت و در وید و بام های
چو در وید و بام های	که تا که شد شب و در وید و بام های
بر پیش و بام های	بر پیش و بام های
فست و بام های	فست و بام های
سر وید و بام های	بران و بام های
در هر تن و بام های	چو در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های
بر وید و بام های	چو در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های

در هر بام و در وید و بام های	در هر بام و در وید و بام های
چو در وید و بام های	چو در وید و بام های

چنین حرامه را پاک بزرگسپیدی	که ای فانت تو بزرگ بر شمس
درین چارین صفت نو بزرگو	سه فرزند این کاغذ شمشیر
با خورشید از تو چون مهر	سکاه کمان از تو در مهر
به بن صفت تو بش منسی نو	به صفت مرگش منسی نو
تر حواد آدم بر آب منشی	تو از عا زشان تو بر آب منشی
تو از منشی آن دلفروزه باش	تو از منشی زدم جان با چرخ
تو از منشی زینت پادشاه است	طنین از منشی تو با پادشاه
تو از آب نایم پاک روی	تو از منشی می از بزم نایم
حرف منشی بنی سال شد بن کرد	به بزدان و زور بیاکان
نشست او بر در بر ملک خواجه	که در خنده بود از حور سیه ماه
بروز در شبیه سرور زده	به حور حور و نازک جگر
خسته بود خود خواند و آید خواند	در خوان خور و عا بیسی با جان
میان اینده کان بنی ساز زنی	را کند گفتن بهر حاکم
صفت بهر در و تکی عا باری	ان بهر خوان می شمشیر

خندان در سبزه‌ها حرم خزان در جان مردون تا دهم
در آن شب گشت آمنه کام‌باز در بر ریخش آن شب تاب
ز دشت‌گان بجای روی در آن رنگ و اخرو نادره

گر چون زان در دو چادر رخ نه کنی سراب روی سپنج
در بن آفرینش نماند خوانیم انجمنه در حور
چو آن موز بوز نام داشت زان عالمه زمین کام‌باز

در بزان بهر بل زلفی رسیده که ای پاک چک برای مهیبه
تا سنگ جنوبی یک‌شای در آن باغ زین مرده دم به
که آمد بایان روشن بوش شد در آستانه ساز و یک‌بوش

به ملک‌آندامه بهان زور کار که دین مرا آید آموز کار
بهستی ز بختی سواد بهمنای به آن نه مجید زبرد روی وای
در او فدا را فداوند باز لب او نیاز آور پا نیاز
بهمنان در غش دوران نور بهسب نوال قریه دوران نور

دور و گران ناز و بهار	یوسته نامش کمان و مهتاب
کسی که مهرش بر فزونیست	نور ز مهرش آید به تاب و بهار
بازی ز قبایش و بهار	بهرش آفریند بوی زهر
نمی که ساش سگاله بوی	سجعی ز مهرش زینست طایر
بجاش حیات نامش نواز	که هو به بدنش مهرش و نواز
عشت از پیش زین اوست	حسب آفرینده در دود و دشت
بود احمدش نام و زین	ارزان نام روشن بی سایه مهر
عشت بود در زین او	زین باجمان ناز از کام
سر بند ابوالمحسن	مشنش کی جشن و دشت
مرو شانه و حمال و مدنی	ارزان نام نامی سخاوت
کشت اندر دای حست و دشت	مدیری در آید در این لغز و دشت
مدیری و دوزخ و دشت	ر سوزنده آتش و دشت
زمر کاخ و دشت و دشت	کسب و دشت و دشت
حرف و دشت و دشت	نواخ و دشت و دشت

سراسر سپاسی فتاوتی	مرا دین پاکست و بلند خویش
چو این صافتر، مرده کل	یرا کند جبریل در بهمان
بس آنکه نغمه پدید کار	بگرد اندر او را مردن ساز
ز دشت بهی بین بهمان	درین آتش کین و کار
بر آورد او را دین مرده	که مستحکم بغیر پاک
برین آتش در آب زار	جهان از پند او آید ساز
کل گشته گزاردین آورد	بجز از دین زودین آورد
مغفرتین چون رسیده	هر تن که از مراد و بهار
در مسکن نه اندر او گزید	سرش برین بهمان گزید
اگرش بمن و حالش خاشاک	به جز حشمت با او پند
خاک و دربان ما در بند	در بسند به شانایان
بسی آتشین بر در بهشت	دو دهنه نان به در بهشت
ازین بر شش نشانی	نغمه به گشته به در شش

یکی نذر اوینده نازت مجور	هر پشت مجاز آن نذر نذر
یکی جوی آب کو به دویم	روانش روی سقین بجمبه
که این دست را به دو آب	عیشم جهان بین من جانش
که کاهش آوازه کبر خوش	عده او نه و اسماهون برکش
که بان ای عده او نه به نر ز آب	یکی جامش این را به ده
هر پشت و در پشت و با بدنی	عده این آبش ز آب منزه زانی
هم آوردن ندان نشن جانان	نوع حق ضایع تر پس عرس
به است جان آب شیرین آید	ز آبش به فرخشش کردا
یکی جوی از آن آب	که ز آبش ز آب به او است
همش نشن و شن که آن را	همچون خود را من ز آبناک
همه را را اید از آب	همه را را اید از آب
ز آب جهان نوز به می نوز	خود به آبش این آبست ز آب
همه را را اید از آب	همه را را اید از آب
نوشته و آب به ناز	همه را را اید از آب

به جمع جهان نور تمیق فروز
سر بهیجا ترا کند میره و ز
چو لرم آید از نامه منظم
همه نامه بهستان نامرئ
روز و شبش بگوید آس
و در آن خوابه آفتاب

جلیبی تر ساهلی می آم
کجوبه جاز را بر آرد ز بوم
بوزی تان را فون آید
ز یال پر شده حن اود

چو روشن بعد از آن برت
انوشه جزاه خود با گشته
همه از با آینه باز آفت
بدان باونی عادی است
پس از در آفتاب نشینی
رفعت توام با نهایت
همه دیون بر آب و شنان
وزان آب به پیش مرئشان
فن با پیشش را به زلفه
برو یال چال چال تر
بلی منک بر دود غیر نیست
توبه سار مسکن منه سببه
موی ستون بر شنان
نخ از خانه پوی تا زون
فرو تال بر میر حن کرد ماه
در حلقه لب به عیت نه

بیشم سید مردم از کشت
که مسلمانان در آن
شوی لغ آن پاک کور
نیز از دوزخ آن آتش
حمان بازی جادوی پاک
مردان یوشی مایون کرد
جهان نور پاکست در هر چه
مبین خردم در آن
جهان بنو جوش در آن
چنان نور چهره در هر چه
ما یک دوشی مایون پاک
چون استای در هر چه
جهان آتش آن در هر چه
دانش مایون در هر چه

را بهر جان غافل از کشت
کوبن از پیش سوی مایون
در هر کاش آتش آرد نیا پیش
که دانشم آن آتش مایون
یوشه لغ آن شوی پاک
بدرست مایون در هر چه
که شد مایون در هر چه
که بدان کار آن مایون
که شد مایون در هر چه
که مایون در هر چه
چون لغ آن مایون در هر چه
بدرست مایون در هر چه
که مایون در هر چه
که مایون در هر چه

بر چو سحر زین چنین بنده
پس آن دلی جز بندگی او
بدون آه از آن نه راد

همه را ز کفنه پاک و کاس

از آن در کاشان رفته

چو قند پیمبر روز زده شد

ره پستانان پنج بست

ازین ورمادی و دیان

یکی بود ازین رجه بنام

سجده و اخوانه بنام

ز دین که دهد و بخور

چو جوش هم در شستن

یکی چو لغی ساده

بر آن بندگان ز دین

بسی حله بنیان و کینه

ناکه خوشی روز زده

یکی زده ز دین و جهان

روشنان همه ز کفنه رفته

مکان جدی در پستانان

با هر بنیان جوش روز زده

ز دین که پاک و کینه

با بسک حوزین و دیان

ز دین که بند پستان

دشمن و دشمنی روز زده

نه جوش بر در جوش

و با جوش پستانان

کشته و کشته بر کینه

ز آینه و دین پستان

کنه و پستان کینه

که خوشی پستانان

کشته و کینه

چو آن راه بخواه هرگز گشت	هر اگری پستی از گشت
گشت آن روز در آسمان کردار	نوعی بخت و رایی قار
همی حوزده یک مدگر خزان	همی رخت از ران آزار
چو از آسمان رختی چنین	میاید نه می خندان و نه
چو به آن لغت از پیش چنان	هر اسی بگش در آمد بدین
در گشت بر شده کان خواند	که زنی پنج گوهری بود
چو بر دود او را بوی بید	بستش روی که بیان جهان
کافه که بی زور بر لبش	زنده آسمان پرده بر آینه
هر روزی از دهنی چرخ گشت	ز فرس فراغ همه بر گشت
یکی بر تو در بر سپهر برین	چو بر کار کردان بگردین
کران تا کران چنان کرد	شد از پر نقش پر کمی فرود
بر سینه کان را چو بود	که می نشیمن بر چو از دواز
در از من بپوشد و ناچشم	برایش ز دیگر توان
ازین نو بپوشد و ناچشم	که کافه حوزو از جهت

کنون با دم زین سنجی جهان	که نشو و راهت بر دور
کجستی بجای کار بسیم بزرگ	که آید از دانه میسر در
کمانم که بفرجه شش	برادر آید از پر تو نور زگی
بسیار توئی از بر خویش نهاده	پس اگر بهتر تن چنین دانه
که دیم مرغان غفلت	به یک چشم خود به طرف
نشد و نه به این چه کار بزرگ	که من میشو دانی زار و دانه
چرا صد کانی زمره دانه	بهر نام نشان زار و دانه
بوی دشتی کان همیشه بود	دو چشمش بر دشتی بایر بود
خود صد دانه از حشر شمار	شماره کوه که شش دانه
بزرگ که با نوا آگاه بود	دو چشمش بر زمین شده بود
دو چشمه شش نیز بودی چنانی	که دیدی بر دشتی چنانی
طایع خود از این دید بزرگ	که بسپرد و زار آندی چنانی
همی دید و با دیگران از دانه	که بسپرد و زار آندی چنانی

شنای راز ستاره دلی	با هرین انبار آب دهن
پرنده راد است این چون ^{چشم}	بناش کن زو بسین پن
چون ز ستاره رواند باز	شسته هر رازم با غبار
سه روزه دستاره با راز	چون راد چرا داشت ^{دانا}
بنیان حذیفه درون چنین	که ابر کی از در استین
سه روزه که زان ده دراز	بر قاف دستاره آه فتنه از
سروش که داری کی فتنه	ده ان راز چو فتنه
سطح پادشاه زان باز چند	که نقش جهان با فتنه
ادان نور به راز چو با فتنه	که بند زبانی کویا فتنه
به اوار دانه موشی	بنار یک ایرد بدین فتنه
بادی که در باد از چرخ	بخاک که چون ایرد چرخ
موزده فتنی که در فتنه است	مبازده آید که در فتنه است
که آن روز که در فتنه است	که به خدا در آمد بکرم دانه از
ان ^{۱۰} نور به راز چو با فتنه	پیرای خورشید و با چرخ

محمد شود سرزای از غبار	برندش بر نهاده اوان خدا
دین ^{نورانی} بر این نامه از پند	نکار و پانچ از آن جزا
که دیم بر پای آن نامه	سببیم همه از دودیم نیا
جو این نامه خوانا همیشه	از خواب روان است بدار
بوی ای خود سنده وی	کفر نیز بچشم بدوان عزرا
هم به کریم دین کنیم	بر بزرگ آن خود کنیم
بسنجید و بر نیویم راه	که کار بیدار جدا بود
اگر داده آن داده می باشد	نه خود کنیم هیچ بیاییم
در کفر نه می بینیم کرد	مانیم طاعت بیدان نور
بس آن نامه سپرد و بر پند	هم در وقت آن نیست

سویح انی یافتن از آن	خود بشود حوای بنام
همان روز بهر در راه	خین را نه از آن بنام
کس ای شش رنده	که نقش بر آن شش رنده

شبنم که اوراست نم آید به به زیر کف قاری کنم آید به
 اگر با پوشش بام آید به بوی نلایبم بایز است
 و گرنه ز جود و دایم سخن که دیگر نه چسبیده و دیار من
 از این سوی نام چویم جود در اینی بغیر جاکام نوزد
 چس آنکه با سنگ نر جود بهم آید است آن در دیر باز
 و ریش از سطح آنی باشد بر او پود همه بشنفتند
 به دگفت بوجیل آید به بعد از زنی شدی و پیا
 بکار خود ای مرد مردان پیا که با ارباب زبانیست
 به بیشتر و زیر کف یار تو ایلم این نر خیار خوار تو ایلم
 سطح از این نمان بمان خوار کنان با پوشش باد همسنگ
 دارم نایزی دین آشن بود زمان دین نر آشن
 که را جوده و دیر از آردم ز هر رات آن پیا نر آردم
 که با نمان نر آردم بغیر نمان نر آردم
 به دین نمان نر آردم خسته رایی و بهان بی

همه دانت کبود و یزدان شای	بیان آفرینش از زبان درسیان
چو بر چرخ و بار و درویش	همه در شکان جهان آفرین
دو چرخه شای جبهه آینه درگاه	دو گویند شای در سخن ترجم
بشماره خیز خازن بر شرف	آیین و پرده عید شای
گشت آن نموده به هم زدن	چه خزانه در وی این آینه
کرمان کنی تا که بین گری	کون آور ایال بن آرمای
خا بنده راه بی جنت	سپیدی ده در زیاده
بر آید از هر خردان	بغیر از آفتاب کوان
حش را بگویند آید است	مسعود بخت و ده نهان
ز بسبب این ده بر کاش	دل خشم و کینه و دریا نشسته
در ده	از ده
زانکه ابو طالب پاک نواز	ایا پاک کوبه احسان
همه شیشه را چو زرق مرشد	همه زار سردان باغ داشت
همه تا با قدم خدایه و با پای	همه کار فرمای این آیه

همه دشت آتشین برغان	همه کاغذ راود رود چنان
سطل جوش میز کسره دهن	فرمان بوی جرم کاهن
چنین گفت ابرو لب پلک	جو دیده آن از پیش خن
به ششم تا بر چه سپردم	کوه از من را بیدم نام
نه پای دیده آستان پای	ششیم بر دوش روی
پرسته زان حال خسته	ابو طالب آن نادر است
بر عیشید اورا و ذره شکر	بی نبرد با مع جندی راو
سکن باطل این سخن است	که این باز از خبر پوشیده
ایمان بر چه نهی با	پرسته دشت زان وی
چو باطل اندر او دشت	از آن پیش ابرو لب نبرنگ
بد و آفرین خواند و بخت	نفت آتش کی مرد و بد
که است چه از نام و کار	عجیب شش پرسته آمد ز نام
که چمن کرده خود را شش	زادان نامی که این راو
که درسته حتی آریانی	چنین آتش کوه آریانی

شفتدش از پرده حویس راز

ابو لب را در کف جن

مین دست بر زکات از پند

چریفت ابو لب این راز

سرودش طبع ستاره نمر

بدانده رازهای ندان

بدان ادبشند با نیاز

کاشی نوای نامو ندر

مردان آن برتن کا همان

نوحشند نزهت مستانه

توین از غیش چنین گوئی

هم بیان که با شمع و آب

ز به شمع مراد کراخی بیان

نظر را بجز مریدان فریاد

ز ویر کردش سرودن را

بر من کرای ای مهانی ^{مهم} را

حکم اکه ای فر دانا فدای

یلا از خون رست بر روی

کرای چون ستاره روشن

لب زنده کارهای جهان

که در پرده مردی زوت

کجی بچه پاک بدرد

شیشش بوی بر جای کمان

ای شاه رخ بیع مندا

تو به مرد مقرر میان حشر

بیشتر فرخ بجان تو

عبد اسحق به تو سایه آن

ز هر رازی به یاد تو

باز و پیش گفت گای او بشمار	مزدی بجز راستی اشکار
یکی ای خود منده ز خند و ی	مزد و ز من و دوز کام سرای
که بابا پوش را چه باشد ز	که روشن بود بر تو زار پوش
طبعش در باره با اقرین	چنین گفت گای شاه بارین
را و بر ادب را از حدی	و دوزانه فرزند کبر زبانی
که دین را بستغ آثار ز	بکینتی مین و بهار آورد
باشد بجز است گفتا نشان	بکفتار زبان همه کارشان
و بهی و پنهانی بودی	سپارد سر اسنان زیر پا
به سوزش سر کند بود تو	کند بر از اسنان سوز
به بر روی جنجال آن شمر	در آرد سر شمر مردان بگرد
مان ز اسکن بشن بکنه	به چنگ زان سنگین بشکنه
بر سنده کان بنان یا بستغ	بر زینه خرن آن دوق بستان
هر نامه زان دوز خنده بود	بود نام تا بنده چون ماه بود
جان نام و خواسته نام	چه افراشتن و چه ایام

پراکنده شد در پیش این سخن	سر هر مردمانی بر احسن
چو بشنید بر جمل پاک نهاد	بنای پاک نهادان چنین کرد
که است این خستین فم جا کز	که از پوز هشتم آمد
بس آنکه او طرب سیر دل	بیاورست چنان سیری دل
چو شیران برآورد هر آید	که بان ای در پیش این
به چرخ دلهای خفته درین	میازند چنان حال مازند
صلح آنچه برود بر رستی	نوشیدند با کرنی در خانه
نه ما نم طایف بر زمین	سجده و خانه به چنان
نه ما را خداوند ما پرستند	نه او پا به ما با فرستند
نه پور برآورد آن باری	که از تمام اوقات برین
نه پیش من آن شیر را نه تمام	در شیر خدا از خدا با
صلح آنچه است اینک آید چه	چون میسر آید چه
چو نفس از دهنش آید	که ای روشن پانزده
صلح و بر سرش کانی	روی کاخ حرم پانزده

زبان پس بر او اگر آید بخت
 بگردهش از باده تارک داشت
 که مریدان بر او دست نهاده
 دست از او نهاده و نهاده
 به بهل زبان آشی رزقش
 که یک بخت بنش تو زدن داشت
 از آن در کینه را باز کرد
 سرانجام آب و گل آغاز کرد
 که ای همه کرد در جرمش
 هم ناسنگ بر جل ناپاک گشت
 پا کینه کرده اندیش به بر
 چو غدار پر خشن و دل نهاده
 بکین نه چنین چندان گشت
 پر آینه مغرور به آینه دل
 چو به دست او که از کارشان
 ز آینه در شرف و پیا بران
 به الطح کران بدان شمع چه
 که از کین شان را نهاده
 بر آینه کرد و بخن شان زخم
 همان و خن بد و حق سر
 علی از زبان خورشید باین
 چنین با ابوی بپا کشت
 که ای بر سر خداوند پاک
 بر آستان نه پشت و نه ز پا ک
 بکینان جو خورشید خشنده
 همه فراداد از خنده و آید
 علی آن با ... بن
 که با کعبه من خشت و زمین

ولی از تو هر شمع شمع گشت

بگفت بی بدی نه به

که این نه است چه بدست

لغزهای کا و را بدین سخن

که تا بنوسیم کفاراو

بگشتی که آرا به اورا نه خوش

بیشتر از تو از دوستی

بیزب بوف ببا دشمن

که که سطح از دشمن دوستی

شمارا به جم است از این

بر آگنده سبک بر آگنده خوش

نه از نه از پال بذا نهان

چه دار و نه در دور

که که که که که که

که دیدم نه خوش تو کاری شمع

که که که که که که

سرایان بگشتی و کین پرورد

در آمد و در آمد و در آمد

تویم که از نه و کاراو

بنایم را از وی انبار خوش

به به به به به به

در آور و نه با این دشمن

بر آور و نه با این دشمن

هم از در زنی و نه سنی

به به به به به به

نه پر از به خوش و نه نهان

به به به به به به

که که که که که که

تن بست پستان بیا به چو پیل جان را کند نرم و پای پیل
 چه برای پامیز کار و نبرد چه دلهای تاریک کار و نبرد
 چه جانها که پیشتر کشته شدند چه تنها که از خاک بستر کنند
 در شوی و رخی ندانند کدام مبدی وستی نه بخشد بکدام
 ز دین هر که را در کدیا پیش ربان خداوند دین بیا پیش
 رمان بجایا عجبین صفای و کفایت وی من
 که از نامشکار اوم زوغی کجا بجای نامشکار اوم
 به بخاره لاشش تنی ز پوشش شناسی زین پس چه آب و تن
 بپاشی مردوش که دانا بدست جز او کس نه دانا بر او بدست
 و اما مردایا را بدست پری نه چون برین کسبید چیزی
 بنوشیدم زار و دشتی مردش کند روشم ای خداوند هر کس
 جو اوست یعنی اینگونه شدند اینچنین با توانی جان
 بجز آن دو باری نبوده که بودند کان و در و تن
 یکی آنکه ما در دشت که شد پیر و پنهان

دگر خا هم زینستش خدای	که هم زاده بشود هم شیرازی
هر آن نازنین با توان مجاز	بهر تن بردن بلی دید باز
روان گفت ز نام کشتیبه	سرایان زینت حوض کز به
سین و ده سرحدان پر حید	زبان نازان جویست خنده
مفت بر آن که زینستی	دندان مردود ز بستی
چون خیزد ز آب و لعل	پس ز کشتی به
که شمشیرش بر آن حید	دور در زمانه نام
چنانکه در باز بود بار ده	باز آن سبزه حید
بهر حیدر سبزه زینستی	که زین حیدر و نیا و
حیدر بر آب و در حید	حیدر حیدر زین حید
مهر زده هم آن زین	درین سبزه حید
هم زین سبزه حید	نقد زینستی
به شمشیر حید	مسو زین حید
به شمشیر حید	به شمشیر حید

[illegible]

بین زمان جهان است این
بمانا که می بینم از پر دی
خلف که اورا سوار پاسبان
شود چن در چینه شش
بس آنکه سوی فاحش
زیده در آن ماه پهلوش
چو آمد زیهوشی او بر شیار
که این ازین میم دبند
بود نام آن پهلوی رباب
چه مردن کشی آن ناله
جهز کرد آن که چند جهان
چونشم آید که جو آن کند
بیش داد مردان بود پادشاه
چو دل با سران این

همش پدیدین از پیش
ز پشت در پیش کعبه
نمازدش از او رفو
ازو پادشاهی و پهلوی
یکی سبکین نوره از دل کعبه
و بار بر پیاده مد بر کشت
چو ابر غمزه کرد کشت
که هم دشت شیر است و هم نام
کرد مدد بان نام میسر
جهز بران لای آن دل راند
کشی از شمع و فاکش
عبد اسکان را خودشان کند
و ده آه کس ز پادشاه
نه ما و کسی پادشاهی

بود پاک پور برادر پدر	بدان پاک میسر تا جور
که او را بود دست در دست فرا	علی نام آن شیرینم از ما
و شیش با بخت خون ریختن	مهر بستن و دین و دهر
سر دوزخ کای رشت	کشیدند شمشیر از میان
ازین هول کشتار اندوه	همی بر کعبه میسر و راه
که از خویش جدا کرده اند	بر آورد و بوجمل شمشیر
فرزدان چو سوزنده آتش زباید	از آتش و تانم آتش زباید
بیاکشت منگانه سیخ	یاری کشیدند شمشیر نیز
بشمیر تا نام ناز و به شمشیر	ابو طالب از خشم باز و جگر
ز زخم کس قتل سپید خویش	ابر تار که آن بر آیدش زباید
که آن ای سران جنگ بود	بر آورد و بوجمل فریاد و گفت
بیک پیچ کرد و ازین پیچ	مردی را زید بن دین
نشد بخت از کس نبرد	نشد بخت از کس نبرد

سطلج جادیش و پدید رخ

برین زشت پیکر پانید پت

ز شستن پانی بیجا خست

با بخت خیزاد و خست

چو از دشمنی اوزان و بخت

بنو ز مردان بجسته جبهه

نه زان بود با بستان باری

که بود اندر میان خست

ز بس از دو جنبش دارد بر

ازان غمزد بر شد برین غم

هر کسان در دوزخ و خسته

که زنده جا در سه ای قدری

چو از بخت و در

درین بخت و در

هم از نام مرد سپه دروغ

چنین ز نام فوادم این را

که در خود کبریم راستی

که چون دستها خست از استی

خاتم چون زان مردم کس

پا منده و در سه ای قدری

هر کس در آمد بر دشمن روان

ز خستیدن بجای کوان

که نامزد آن یورجبر لایم

بیش از آمد مرد در شکم

بسی خستند از آنرا

چو از آن بستان در زنده

این که مرد و در

که از آن بستان در

زنده

زنده

زبان و مرد از پیم پیمش نهاده	مهاوند زبانه کن دن مش نهاده
مهاوند که پس وی است	چه دیرم بسی در گشت نهاده
زهر در سوادمان نازد جوی	بوی زنبق استکان کرده جوی
زانش چه بیخ و چندان	چو آتش با نوبه آید تان
رویان با دانه ای میبند	که ای بد که مردم ناپسند
ساراه به پیغمبر است کار	نه راه نمان از جهانی کردگار
یکی زان سوادان جو در بای	منم کف فرعون کس جبریل
راور ابو الباقم پاک را	کنون آور این توده خال
چو بنشینم آدای جبریل پاک	ز ترسان دلم نه بدین پیم پاک
خوانان باوران کر خیم راه	روان این از جالشی نهاده
دو فرخ برادر است	در یاد مردم است این سخن
یکی را دایوب پاک پاد	چو تا بیدار باد چه خسته
نشدند از پیش مشی نهاده	یکی پاک عبد الله است
	پادشاهان و وزیران

جُودان پور جمع کا تذکار

ز پوطا بآدم خلیف حورس

که آرد طبع اخوان محسن

که تازان سخندان جوید کن

هم ایستاد و خواستد و گفت

که ای بزمی به دل تو

سنتا بیضی خالص و زرد بر سر کرد

ز پند اصفی جبر و احسنه

کراچی کی تازہ ترین خبریں

جو خورشید شن برود برین

ولی ای خداوند پروردگار من

سطح آن کراخه به مرد کزین

زینب و شمس بنی محمد

جهان به در بند و ازین شهر

بزمی که چون باران است

بدریث ابو طایب

مبوی طبع آمدن پادشاه

به او می رسد باز برسد

زکین ذریعہ ہر ایک

ریشگی مراد را بجای رایش

لطیف و زیاده استای شریف

روحانان ہمدردانہ

دین از پیشتر در این روز

بگوئین از ادایین اردو هم خوا

卷之四
 四

پیرن امانی میگوید و در

18

و در کتاب رساله دوی بر این است



هر دور که رفت از ایشان	از آن رفت گفتار را برستان
براهم شدند آستین باده	بریدند دستم زهر چادره
نودانا و آقا هر نزد درون	نود و دل دلد پرورد حسن
و دیگر که از این روز خسته	دیده بدین بوم در هر شسته
فزون تر ز من که بدین راه	و بد آنکی بر تنی یار از راه
نخام که ایدین در آید ز راه	کیانی مباد بدان زهر بد راه
پس آنکه ابو طالب آن شیر مرد	همی نه بد و داد مومن نورد
همان که کردش جوان بد شیده	بهر اهراد جاسون حسیه
آن که بدین راه	آن که بدین راه
که کردی را بد ز راه من	بد بدار گشت آن بد از من
که شاه من بود ز راه من	شاه من بود ز راه من
پس گفتار و دانا بد او	بد گونه دانش توانا بد او
دانش نه کس بود او حال	دانش نه کس بود او حال
بدانا آن ابر من ساز	بدانا آن ابر من ساز

کشت و از دو گوینده پاپ	بر آید و آید و بیاکت بند
کعبه ای درین آستان یاران	سواره بهار آید کاران
برو بوستان سبز و آبار بود	بیدار تان آستان سادان
با سید تان من ره می دربار	به پا گویم با بزاران تبار
رزازی و داد و شمار ترک	دم باد مردم تنه ترک
و هم آهنگ با سچید کار	بسجید نه سخته و سوار
به مشک اندر همان روزگار	که آن گفت می باید آموزگار
از آن روز تار و پود و زول	روزن بخت از دو دم و زول
به نفع ای جوانان فوج است	که اندر نه تنان خود است
در بنی که هر خسته دل و شاک	بباری مخاک آرد این سبار
در بنی که برین کافوری	بر در جوانان خواستند وی
در بنی که این مسند است	علیه معان تان و کبر
حکایتی که هر چه درین	همه سازد و هر چه درین
در بنی که هر چه درین	همه سازد و هر چه درین

قصه

فازین در بنی نو را و او بمن
نخام بر ندی با او ریت
از نو جو معجزه ای او
آفریدیم در پیشش
آب سحر نقشه داشت فراغ
سین و در پیش او ای
جو در بران حیه اینست
بریدیم یکدیگر جان
براهانی بفرستاد همیشه
بهمراه او در دست فراز
پوشیده بودند بوی خوش
جو در بران بفرستاد زنده ای
بجای ناپای خنده اندر پیش

نه زین مرده چون او
در آرم تو بپای ای
ای را در دانه و شمر
رسیده اند در کرم با من
از راه زبانه چند شایع
جزای عالم خیران خود است
بر پیشش خنده او
سپید شده باشند از شیب
بدر حشمت ز چشم غنچه
که در پایش زنده
برش حشمت او در دای
شد در حشمت او در دای
بجای که دیده چنان خوش

از مشکبواب شد مشکها	خوفند و آتش سسکها
بمان بد که بنده چون ریزد	بوی ابر چهل شد دوازده
بو چهل چون دید آن بنده	باید بند از بند و بنده
باز بسته کار پر زنگوی	از آن قشطان قبه بازگویی
همه بزان حبسده برداشته	که جوشید و پایی آن بر زان
پس خانه بخوابش لغت	که ابر داشت به آب جوی
بهین محمد به پداز دل	کست این کین ببا بانی و جوی
نه بهین او رسته کینه	نه در حد او بند و خوارینی
جوشند بر چو زو شده	بسی به شمرش که به بند
دو جنجال بکشد بر کمرش	دو بازو پلیرده در آن خیمش
به برید از دو بر کرد کسیر	نزد مسته العجم بر آن کسیر
خفتن تا به شتی نهانند کام	که به خون زبانش حوام
باید بر خوشش به بر	دخانش بار بهین بشیر
بمجد چون از روی زمین	در آن شاخان در حلال

همش گشته از بخت خود خوار

یا مردمان دشت و لارکا

که که یک زودی می دهم

برآه از آن پشته و بارود

کناده دانش خود با بخت

بال ز خود بخری و دان

رو جنبش مریش افشای پاک

شش دگر در بوی شش چاکر

بیسو نامه بر جمل روی و

زاد پشته آن دم پشته

جبال گشته توکن که ز جبهه

بیا مدد از مبعض و دند

ز شیش نگران بشو بهل گشت

تنش را ببال سب در برت

که بدوی او را شست و دند

در مبعض شش پاک تن بزر و دند

تنش بر خاک پا جوش زار

زین است بتر خضر کرده

پس از که جوش بر بخت جیف

خفشی بر پشته کان پاک

که بان ای بر پشته کان بر

از ابد برکت بند ابر کران

که چون کاوان محمده رسند

ازین مار آید جانانی گزین

که اندوه جعفر آید چه

زده بر ریش گداز سب

چو مشک ابر آید برانی و بوم

بهر خود کای یاد و بوم

شاه خاوری به همه هم راه	عقد پر و ابرو به چشم راه
که از پیش بودی نه محبت	روایت پانچ به زلف راه
بخت از فدا نه فرو شکوه	نومنی فدا نه ناز کرده
که این نه به لغوی به راه	بنای پس ترا ما ز با بسرم
هم خزان پر به جو شیرین	از آن ریو جتس شد نارین
کمن دل به نیرنگ این دجو	ابو القاسم گفت تا پیران
هم لطف آن بخش و فتنه	لایقانی به بر یک سر و چو
مرا آن ده سر استک ناز	پس آنکه جو آن چو ای سید
چکاره دارد استک دی	چو بر رفته زلف بنهاد با
هم خزان به لود راه	مجون به چو به لود راه
کمن راه کم با چنین رهنمون	همه بر دل لطف پای
دل از بر حمت زرم و دست	ترا هم به غیر آن خوش
بخر خود کار از دمی و	پس آنکه آن دیو به کمان
که مرا روان را به لایم	این ده با راه به رباب حین

روزگار آن را بدین

برآن مبنی کو جمعیت

میرزا علی یونس زبیدی

بمقتضیٰ مہینہ خوار ہوا

مؤمن بنو داؤد بن زید

کواہر و سحر و کرب و شد

رسنی تو مغیرہ بنت

خست او پیش از بدو

مفتوحہ فیضیہ ادراسہ

مردان و زنان خبیث و فاجر

من از صوفیانی که در مینم

۱۱. بر دهنش که بر لبش

منزل منوچهر بن قباد

مجموعہ کتب خانہ

[illegible]

زنگنه - بن برکت

بروز و شنبه می خواند:

به بند و من برز

1888

زینب بنت جحش

...

مراد از این عبارت

7

1891

...

...

١٠

...

1

1

نمود از محله پنداری دین	نمزد بداران جهان
بنا منده است بر خاک دهم	چنین ارضه از خواهرم
تیم پوشش آید پوشش برین	که در سجنم شوی در کبر
که ساد از تو باد احسان	بمیر لعل خود به شد چنین
که در زنده از تو پادشاهان	کنون و یغیان کن از کافران
روانی که ملک دین بر هوا	بخوانان این مشتاقان
هو از حدیثش فرو دوش بر تو	شغفند از آن ارجمند خان
بکشتار از بر آن پادشاه	همه آل با هم ستایش سری
به در کن کوارنده آب	ارشد از آن به تر شتاب
که به سون روشی از آن دران	همه داند از آن سپاه گران
سپهر دین یک نفسیده	نشند به سون به پادشاهان
چو برونند بیان بزم و کوار	چو برونند بیان بزم و کوار
به گفتند به تو آفتاب	به گفتند به تو آفتاب

• در آن کوه به باغی چو چمن

نه دور نه بی پایانه

نه در آن زمین گشته بیده

نه خاک نه آفتاب و نه باد

نه بید نه چو چمن بهم خوانی

چو بید نه در راه و نه سخن

نه در راه و نه سخن چو بید

چو بید نه در راه و نه سخن

چو بید نه در راه و نه سخن

نه در راه و نه سخن چو بید

چو بید نه در راه و نه سخن

نه در راه و نه سخن چو بید

چو بید نه در راه و نه سخن

چو در آنش تنی خورشید

باید در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

نه در آن ریش نه بید

[illegible]

پس آنکه آن آتش غار
 در سنی از دیانت فرود
 بر خود تا بار و بر میرد
 در آنچه خواهر برود
 چادر که تا باز آیم بود
 به نبرد آن کاین جهان بود
 بفرمانی بفرمان آن کاین
 چادر و فرمود بنهاد پیش
 چو نه تو بین نباشد با
 همان که خوشتر خواست
 بدو آنم ازین باز آگاه شد
 بدو گفت عیسی کاین بر سر
 بخند و گفت بر سر شد
 که مار هر دانی شانی بر سر
 بر سر آمد از دانه
 چو نه از این نباشد را
 بدو خود تا بار و بر میرد
 از آن مانع خواهر تو این بود
 چو عیسی مانع و بنال ازین
 بر سر آمد از دانه
 بدو خود تا بار و بر میرد
 از آن مانع خواهر تو این بود
 چو عیسی مانع و بنال ازین
 بر سر آمد از دانه

در آن وقت بد آن جوان
روان باغ نویسته سرود
همیشه متبویه مالیده کدشت
به پهلوان این یا تو آب شام
پایان نه او و خورده شدن
همه سر بکوبان بر او خسته
درین مپستی در زانو آلوده
از آن کا روان بده خورده
سپیدی نه به بهر مردم
مردم همه گفت و نه جوان
که خورده و نه بانی آورد
به کسی که اندر زخم انداختن
تا آن که شتی چو بنامه چو
بنا و نه به بهر مردم

باغ بهل باغ بنو بفر
رود نازده خوانین بردار
که باشد روان با سنگینیم
مستی و با از تراب اندام
سی و ده خوانین با سنگین
همه خبر بر اسکان آتش
ز باه و نکس بر سر سون
چامه آن به نه به کسی
و نه بانی بوجهل نادان
که از خورده این به چوید
بنا و نه بانی بجهل آورد
مسی ر سوزدش از خشم بهین
همه را از خانه ر بفر
بنا و نه به بهر مردم

نمانده را دای کردن کرار	بگردن که ریخته آن ده چو بار
بسی ویرانه های دانا	بر دیر بنگاه دانشوران
خود منده چو بر آتش نه	بیاران گشت بنده هر گره
سرو در از غنچه او را بجا	پراکنده آتش بر سر صفا
همه بفرمان چه از نور کار	خود را دل و آنا بد و ز کار
گرتنی همی و پیرا دانا	سرود و کردار او از آوا
سهم آنکه از نامر و عدل	که بجهت بر کشد و بجا
ز سرز حجاز او در بجا	خود را دل گشت چو آتش
بگشتی ز بخت و کوان	بپایانی بیا او در حرا
هوان از پیش بد و گناه	بر آفریننده باشد باده
گرتنی ز نس از غنچه او	مستید و بداران با آواز
مپسندد پناش بر پشت	ز بختی بر دشت کاخ و نشت

بجنگه بجا در میان حین
که نشان جانم در برین

بنا کار وید نماید بر باد	از آن سر مه و پر خم بشود
از آن کروند کار و از موم	برشان یاقوت بر سر
مویون می شسته شش	و آن سینه بر چین آمده
سده آسمانی روشن روی	زین غنچه میزدن بوسه
چو پهنه شان به آن مین	و روان وی افش ز باران
ز پر خرد پسته آموزگار	و کشته نو این کهن روزگار
آه ای کاروان قیام	بیزمانی پا و ابراز فرزند
زوغ از آن نافه آسمان	فروغ زانچه را از نهان
آه ای پدای شمشیر	عنا و از بر آسمان مست فر
شب بزم است با سبزه	بیت اخلاص زاده میم است
من بروانا چو بشیند باز	مردون بر معیت شاه
ناله های شاه این ابرقا	و آن کار فرما را این قایق
بیش دو پهنه اینازین	چو پدای وید و ام بازین
من ششم از دور کار کفن	ششم زانکه کفن بر سخن

ز آناهیم ز آسمان برآید
بیدار او جان من بماند
مغز آن یابش برآید
بر پهنه جایش باز
دانش و پند از او
بس آگاه کان پر آید
بخت و حال این نعم
بخت و آید آن
کران بر و بر جان
سازد میده تن آن
بان بر لب روزگار
و بار آید از
بغوش خود این کمال
برک و بار آید

نغم سهر کن کرد عشق
چرا از توانا بنم سازد
که شد احسن خیر
بفرمودن و بشناید
ز شادیش از کمال
ز هر دو بر و بر آید
وزین در و بشناید
چند زنی چید با کوزه
بر رخ اندیش منی
زمانه خورده بر او
کرا و غمش برده
با برین سبزه
زود نازد چون روزگار
شود نازد زارم

همه و خوش بیده و میوه خرب	نمید و دران چرخ و دود بدست
چو شد بکام آب شربتی کوار	نقد در شفق زلف و زلف
چو بخت فخرهای کافران	رسیده اند از راه دامن
هر چه از این جاده بخت کزین	ز بار کزن سلف بویان
جز آن نمیدر سبزه سپید	و در میان نایب با بر چمنید
شده حکایت بکینا صدای	همه ره به کینا آهسته
نزد نیک و خوش دل	که آن بود با بد و از دور
و نرو به آن کس نه آهسته	کران پنج با بد و از دور
ز بار باران کن مراد	با خوش بید از راه
و مان بمان با لب و لب	بر آورده برگ آن بشتی جشت
چو بیا بد کونه بر بارور	ز کفر بشتی نه از برگ
با ناله اوته این بارگاه	شده آهسته جو و خوش بیده
چو آن عیال آهسته و بدو	نمید آب و بشتی و بشتی
نمیشه آهسته و بدو	نمید بدو آن جسته و بدو

جوانمردان در آن روز
 بیاوردان نمود غنای خود
 بی بارش بر کوه آید
 به حجه از کوه سیاهان
 به بریان کوه در آن روز
 ز بارام و خندق سارید
 غسسان چندین در آن
 نیازش چنان از در کهنه
 فرستادگان چو باد میزد
 غمشان بر وجهش نمایان
 چو بینه و زین و زنجیر

نند شس به بر چوین بره خشن
 چوین گفت جانم بر لبه درمن
 بد خن میماند و هسته
 حال خانی به جانم درسته
 شما نیز با من جوان فرم
 خواهم اسوده و شاد و طام
 روانه یاران بهانی بهیاس
 که در بنده که ماند به پاس
 با شیخ گفتا محمد زکات
 هر تیر و پنج شور و دوازده
 آن در که دمه ز غیر نک
 سپردند و رفتند و نه با
 بزرگ و بوجمل شد و پر
 سوزید به بختان مانده
 چون فرو نشد از دور جبر
 هم ایون پر شدان بد کنه
 کن بر نه رخه یکیت
 بر تن چو پسته هشی زفت
 که افخ نشد روزگار و بمر
 بر تن این کینه بود و کار
 بکنیم خواهم کردان سب
 بنام امید و دم و کسار

سزد که بود به مویم بدرد

بس آگاه گشت و نشیمن

ابر جمل گفت آری بهر

زنا را بر سنده و پنهان

هنوزش غم جفت بازم

یک مشت زود بود ز نیش

به دگفت کار درین سبزه

جرامی نخوا کرد کاروان

بجاست از دگسبند وجود

برو بهر زان چه کاین نامه

بر من جوان نام خوشین

که تاسیست به عمارت

جهان خنده دانا روشن

یکم سوز از نامه بهر

دو تن این گسبند بهر

کسر از شا بهست آگاهان

چو امان از کردن جزوه

بازار کا انو بهر

در حبس قمره جو بهر

که چون اگر دقت ندرین

که به او پست از زمین کرده

چو باخه روشن جو بهر

با آسمان دارد آراه

ازین روش بهر دل نامه

بجو از مقامه خوشین

کشم شاد گشت فره دانا

ابا حزه گفت این چنین

دران روز تیغ بهر

رو در خازد و این بزمه نیک همه در در خازند پاک
رو ناله بان را نه نمید . سیه چشمه و میدان لب و گوشتند
رنگش سبزه و ابرو سبزه . رخ و شش و شارب سبزه
و که برش انگار از جگر رسانند و برده نفس و جان

د لطف عجب در خیال . تشنه بسوی که بگر و برونال
روش در نقش و دل . بیان ناما بیت آن جوی بیابا
با حبس آن جود و خمد . خیالی جود از تند آتش سبزه
شاید و جانی مراد . چو دانا بجمهر مراد و برید
و این خوند و بر اینیار . سحابی کنان بدو شش
نقشه . و دوش خداوند و . که ای بر فر خنده و بختی او
پای در روشن چندان بنی خوش . که کن در غیش و برون و پش
روش که نام و بسوزد . نقش اند و نانو و جانی
و آن پر بال و کشتی . بیای خداوند و خوش

بگفت ای زنده از زنده دایم	چو بابتد که ساز بر کجا بود
میخواند من خدای - حور	کنز کاخ من حواشی نه سپهر
بعز نمود کار پرورش رجب	سپردند بنده سر و جان کرد
گفت ای پسر دست آهن	من این کاروان بر کجا بسازم
عالم اگر در پانصد من	نیوان میسوزد و هم تن
بس آن آفتاب چو شمع نیا	ابا بر شد و صحن بری
سرای جهان پر از بنه بی	دو در داشت چون آبکری
یک راهی بست در راه بود	اودان زی ملک بی اوداه
از نموش آینه بی غار	کشتن بنش آید و غم
به آن ره شد آن پر از آینه	دانی خوابه پاک دل زین
چو آن پر از حور و دایم	زایند آن شاه جبریل دم
که تا راه در راه آن نشانی	چنان شد چمبر چو پرستش
دانی آینه چون در آینه	کر بخت به به صحن بری
همه را جهان پیش آن بی	سستاده با و سستای

خداوند شیرین بی نازد بار	بخوانند و بداند می شیرین
پس آن بر برسان حرکت	گفت از نازد بار و پند
مرا از تو امید این روز	که جنم همان حد یغیر
که جبریل یزد به آن پاک	بودند بر بر روز خفته
جو آن با مر از دست او دوش	تو کفر کلاه زمین مریش
پس آن پر از قرآن نور پاک	لمر زرد و افکنده خنده پاک
ابو جمل نایک اندوه کین	دو پسته کز کز بر زمین
پاکه کشیده آن زمین	کرمان و زنگه خوشین

در آن کلاه آن آفتاب	نشسته و پا بر آجره
ز چکانه چون خانه پر شده	در خنجر زانده و خاشنه
افروان بر آن جهانی ندر	نشسته کن آن نو خنده
و دگشت آن پر سپردن	که اسرار و فرما مریدان
الم کرم آنکه که دانا تو	پس از پاک بیدان تو

و لایق سیرام بنام تو

و دیگر که دان خود میر

و چه که بفرستد دوست

بساخته غنی غنی

لست این مرده باو این

که بدست آرد بحسب عین

بهر تاج شاه کز دنیا

خود آید بت نام و پا

کند مردم این نام و مهارت

بنام بگمشت کردن بشیر

نه آنگاه از نام و پا

بدین نام و پا

نرا خود دان نام و پا

ایدم و نام و پا

که بدانکم و نشی و نشی

برایه جان افسان بر

نه آوند و نه آوند

در نام و پا

نه آوند و نه آوند

بهر کردن کردن و نام

برو بوم شاهن سبا

در کف آرد تا و کف

سواد آب سرانه نام

پر سینه کاشن و نشی

نه آوند و نه آوند

بیمب و قیاس و نشی

و نام و پا

بپا سر کاشن و نشی

و نام و پا

ببرایمال خون فرو مشربان	با شکر زخون شالی بجا برمال
بس آنکه چه عجیب از مبره	بر تو دو دو او گفت از سره
زمن باز کو، قدر به بین	که اسر و در بر ازین
زاد مرده باد یقین و برمال	که لایه به بر تو شبنم لای
منبر و در کار جهان	بیکسیت بدو ز در جهان
که بر دود و ناله چه	چه حریفه، فعل بخت
مرد بان جهان رنگ	و هر دل به پند و سال و رنگ
سند اکسیت جوان بند	مر قاتل تو را کس
دین او شمس چه زیاده است	نه فر به پیش تو نیست
ببین نه بر از یهودان	رئیس ابرو غایب نیست
بس آن شاه غایب طبع	بر است چه و با جان
ببخت زود مروان	از ابق سحر کار و ان ندان
از فرشته کاروان و شمس	دختره فکانه و شمس کام

خزیده از مردان جییره شدند

بیان از کافان پذیره شدند

خزیده کاه پاشان شدند

ازین رسته ارانند رنگین

خسته آنکه دانا با جام کار

ازان رود در آنجا زنگشود

همی راه میخیزد و جلی است

جوان دیو پاشته به کام

بیابان روان کاین بریزد

بهشت نرینه خون کرد و

به ترنند و جادو شینان بود

به بزرگ ازان سادورن

بناکر آنکه ز به خون دگر

کشتن کا و امان ازنی کرد

سراسر کالای نزارانند

همه مایه در خوابه سازند

نماند و بسته در آن شایان

و او بار گشود ز آفتاب

بگلای آن حسره ناجوی

و در چهران جادو و

چو در چهران آن که ازین

ز بار چینه آسمان شستند

بر صحرایان کاه

جیره خمیازه

بیدان همی گفت کار خن

سار به نزد می این سخن

و این به دور شب در آن

استان آورد بساط

این لوله بس غمناک استی و لب خشن کس غمناک استی
از آن کان بود مغرور و پست بخوابی از پست و پست
ماند شش زبیر مایه کلاوی از آن گشت دم لیر مروری

باز در حویلی ستاره نثر ره دیه آن شاه خورشید فر
نه که در این آن شاه کشتن درین در بنایان او
به بخت و بد و بد استی برودش که ای حسود نه
ناله به دایره که به بی بد بهر سود کاکبک یک بار پست
و دلف کای خواهر من شکر و لاکر تو بود و تو پوری
ای حازه من کرا و به درازم تارک کرد آن سپهر
جز درن نشینی جوان دشت پس آنکه ستان جا پست
بدرست و با آن به اندیش مرد سوی مشک ابرق و نور
بر بیل و آغاز شد زنی سری در آن مستهای جهان زنی
بود شد به آغاز به حبش که ای با من از هر ای پست

همان هار و دشت و بوستان

برآمد روزی دل من در کعبه حرم

ببرنگش آردم بر سر پای

بوسش مرا بر سر پای بکشد

سراین بسبب سک از دلم

بر من فرو کوبد تنش مهر

جو احمد بزندان سنگ کانه

در آمد خواندن بران دیوانه

جو حور ازین نیز چشم بکشد

بر در است برود و شد لایق

جو آن بخت زن دید آن پانی

بریند از آن پاک در صدای

رو با نورین رای از زین

شدش از غرقه زن سنگ

بهم جو بخت زن بکشد

سکریه زن سنگ از دلم

رو فرزند او ازین بخت

نقش است از آن درون درخت

سید

سید

جو این دید آن امر من بودی

بوس کرده خود او و روی

کر جان جزیر و فریاد خواند

ز جود مردان عمر و اد خواند

که دل سر کرده از محبت عابدی

که دین را غارت از دست بودی

جو نام نشست و خواب در است

رو فرزند من کرد با خاک است

سید

سید

چو تاله دوان گسبه خوانه آورد	بهین آن که برین آبی تپاه آورد
چو ابروهای آید او سر کرای	خانه اندو سرگرا و جای
چو با بس برای	کون لبه با بجه یکشید
چو دانه تان سر کوبه بسند	مبسی که این آرد و در آید
چو زهره پرده پرزی سبغ	ما که چو دانه لبه پیش
دشمن به ندین کره	دوزه بر سبک رنگ و دانه مرده
ایرین لبه لبه لبه	بشانی غادر خاوند زین
بب که از آن بجای دراز	چو کوزه کوزه دوه ویر باز
چو ابر میانی باغی و درنگ	ایرین لبه لبه لبه
چو لبه لبه لبه لبه	چو دانه لبه لبه لبه
بر لبه لبه لبه لبه	دانه مرده چو لبه لبه لبه
از آن لبه لبه لبه	تو کعبه لبه لبه لبه
که لبه لبه لبه لبه	بر لبه لبه لبه لبه
تو کعبه لبه لبه لبه	چو لبه لبه لبه لبه

جو بر زل زار شمع باز گشت	ز قاف زان که به پنهان
ببیند زانکه در حال کین	برش تان بجز آفتاب بر
در بیان زانکه از جود	باز در پیشش تان مع
بهرگز نو شمشیر خود دزد	بر آن و هر و زود و زود
و رفتی چند با ما جفت	معه و هر مع و جفت
که اید زانکه تان تان	حسین و در آن و تان
که ای شیر و دال و خجسته	کشت وید و دال و دال
و او ای و دال و دال	بیا بیا تان بکشد تان
تا تان جوان بکونی آورد	حما تان بکینی و کونی
نمیدون زانکه بکشد	بیا بیا تان بکشد
و بیا بیا تان بکشد	که تان بیا بیا تان
و کرد و بکینی تان بکشد	بیا بیا تان بکشد
بغیر از تان بکشد	محمد و بکینی تان
بر تان که بکینی تان	و بکینی تان بکشد

کشیده بر دهن پیش نماز

سرودند و در جان هر دانا

چمبر بیاوشن کرد یار

که از من بختان مسکین

چو در بند بر دهن آن کارخان

هرش یکی مرده باشد بران

بر آن شمشاد شد عبور

سرایان به آن شهر بارور

زین کافور و منقار

در بختان قمار شد بار

نیزویدگان بر دهن شکار

چو در پیش خانه کان مجاز

و باز گشت با نوری

چو در دشت ابرار

خدا مر تو را و او را

کشت ما پیش ز میوه

بیزشت و خاندان پیش

که بود او با شک خود

با کف آن ره نگریمون

نشت از بر رویه جان

اگرمان بر دهن در مرغ

نه بن اجم بخت اندر

بوفد بسپارد خاک کران

که ایام و شد نی میان

شدش حازه خارا و نیش

بخت است هر نهاده و نیش

جان در پایان شد آن

بهم در بر دهن با نیش

چهارم شده بودم در حیات
چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

چهارم شده بودم در حیات

جو جبریلی پند و مبینو پراک

سیه چشم و شیرکان آید

نوشه بر آن کاغذ جسته

سنا بخت - بزدان مرد و زن

بماند که شیر را دوست

مستور مرد باک و شوق

بیا و آواز جانک میند

جبریلی آن میند و نشین

پادشاه مجسمه و بر پای

به برادران سران و مردی

به افواج جبریلی از پیش

نمود بر که سوار می بود

درون شه میند و یادش

و حشاش و مردمان را

با بیک آن کسبند تا بناک

کشتن گوشت و پوست و پاره

به امش سر کردن آفرینند

که در این کسبند و نواز

که این گوشت میند و خوشه

بزدان تیری را مستور

و آن باز جان پرور

در آواز و آن خان و آن

سر و دست از میند و دل

سنا بخت برادر و فرزند

به حشاش و شمشیر و از پیش

مرد و زن از پای و جانی

عاه و جهر و مرد و زن

و دشمنان سرایان که

به بخت و نواز

سبک نه پاک یزدان کواه
 پس ازاد به چغیر نه حواه
 بر سر چمبره را این بسته
 گرای پاک به چغیر از حسته
 به مبار شتر یزدان پاک
 که سرو به باد ای جان پاک
 نو از زاده این پایگاه
 برین پاکه از پیشگاه
 در اندام همان سر در نشسته
 خدیجه صابین از سر نشسته
 زویش نشسته به خضر عبده
 ریش بس زیشی است و نکته
 به ناکه نکا شش جابون نهاد
 ز چغیره بس به زردی و
 با نور تابنده به رسته و به
 که از هم آن طعنه بده
 به چهره از آن کرد هر چنان
 به روشن آتش آتش سر به
 شده روشنی از زلف و رسته
 بدان لبند کوه به چوب
 به روشن بهمان پیش
 به روشن بهمان پیش

به کجای آن باغ و بوستان
 پریدش ز سر و پیشانی

دو بگر که او کرد بد و بد
و نفع یزید و بر سرش
کمر و پیر است که وی چو
با شقیه دل را کار است
فریسی تانوس جویدند روز
چه پیش آمدت ز به روزت
کشت ای معنی بازان جان
که اید به بدایم با جزب
رودند با به به به به
هوان سوختن است
چه پسند ز غویا لا و زیر
بکا فرمیدیم او را
و افاغنه بر سرش کشند
چنانچه پسند جز بر و این

در کج تن پاک و جان بد
و یا از مرد شر شد بهوش
چو سیاه زان سپهر
که بقیش افسس در دست
رودند کارمان و فرود
چه معنی عمر با جان و این
خستم با راز را خند باز
چو شل اندرم با چو سنان
که میبارد با و بد
که اسیر در بان حور شد
رودند کارم و لب
سید از زین با جان
همینا حور شد اناق
کعبه شد از جان

نیز به نمودن

ه این کوفت در این صفت شد.

در مسند هان و ایام

همه رسیدند از امور خردن خود

بشش در یکی نذر گسسته بود

محمد دریا بن کسند بن

محل در آن کسبید و آن وار

منیدونه چسند این روزها

جاءه بجمع في سنة ١٢٠٢

که در باب این بحث مخبر است

یونان به فرزند صوبای

سوداں آن بہشت دلا دارن

مستند که حرف منبر از این

مستقره در هر یک از

سرودنندگان

ازین برک و مانسیر که راه

پیشترش حق کز حق دواز

محمد بهمان بابا انور

من بحر بزموت و ناسه

غفره مراند لغزشه ن

و چون در آن وقت که در آن

جو مردم گفت اور پیش رو

لافت بن مسند و محمد بن

یاد خداوند عز و جل

فصل در بیان ثواب

سروش نوا کسبند علی قلی

گرفتند راه بخت اسکان	نو کفر که خوابت آن بامان
خدا بجز بخت بدید خوش	مدان راه خیر کدر بخت
هم بر حد بر نامه ارستی	بناز زبان صبر درسی
که ای بخت خوش خوش مرا	امید رخ زنده امش مرا
نمای آنکه از روز در میان	بکا مرده جان را که شد نمان
خدا را از آن کاروانم بام	که بریده ام که کز از راه
نوشش کنان خوشش را چون	که از خود مار را زبان بجان
روانش چنین از بر او دم	زبان و چنین بود سرش بر دم
که ناکه بکا زود مرد و دل	روانی سوی رفتن تن و دل
که دین مرده از پانو پاک را	که از آسمان بر تو در دست
بهشتی بزرگوارت و لغو در	شب بزه است پدیدار در
عشق من از دین ما باه	هم ایون در آید دین باه
بها چون به بخت است کام	که او بی بخت است کام
خبر چه چون آن باز و بس شینه	ز شادی باز و بس شینه

چو ملک اندر آید بخیزد عیال	خون پادشاه سنان برآید
که روشن است او قیام	بهر خشت آفتاب برآید
بر است مسانه بر پشتش میزدند	تا غنای بزرگی رساند برآید
نه اندیش و نه جان در آید	نه بجز سر و دوش که برآید
کشته نه بخ کنیز آید	در سنی و شاه و کور آید
همی ز مهر و خوشن آید	جهان بپوشد و خوشن آید
بست به چندی و ام آید	سرم انداخته همان آید
که از یک باغ و سر آید	بخواند باز آن گزین آید
نه اند از او آید	را نه کشته بر آید
مور آید غایت بفر آید	زبان کرد بر زبان آید
زیرین بال و تیغ آید	نه بجز بدعت و آید
مین باز آید و آید	مر آید و این بس که آید
به مهر کرامی ز آید	آید و آن که کرد آید
بهر تیغ خرد و آید	مر تیغ کسبی و آید

مرا این بسنه ته که این بسنه

بس این که بده اید اید

بوم خود در تحفه امروز بار

کفت ای سر کارم بیت

به سان ویشی که آید بر

بفرمودهای مر خداوند پاک

چو برده نوز در سر آید روی

نه چه جو دانت ای جان

بدولفت ای بر تو هر نو

همان به که می دبان کرد

لذین در به مجید ادر بار

دکره رودش فرزند بر

بکا خرد از اخراش سبک بر

نه ز مزم همی آب به این

کوا هم برین کرد کار بلند

کشتن در کجا ماند از کار

نقشه دمن زنی با سبک

نوز در آبرستانه کشت

زده روزه بهیجا در یک

هم در نوزد پر کشته ده خار

در ازای به کوهی دیدار

شکر نادی از دوش

در بها کو است

در اما که از آیه است

که تا چند آن کو برین

کرایه ز برداشش ای جان

بکس نیست ز بهر

روان کرد و بد به

دل و جان آن مرد را در نورد	بسی جو مغیر اینک کرد
دو سپند او بهی دشت	دنبال او با نور و نور
کین سبز زینه کشت و نورد	که نگاه دید آن ماهی کور
بر آتش روشن کشیده است	مان ساز افزون ساز
چو باد بران در نشسته است	شانه او را یونان بر عکاس
دگر ره خود دید و یک کمر	چو آن ره به جزو مغیر
نور مکنه میره رانده است	دال کاروان آمد آید
که باز آید از کوه و دشت	چو دید آن صافه را میره
که ارشد که اثر را حریفی	پرو میداز پاک را از
همان راه با نور را با هم	بوفت و رستم و تاسم
تو هرگز کبوتر را ندان	بهو کشت کا فوج به جان
سخن را دکنش و لاف انداز	بجایسم یا روان برور
نکشته اندر کرا اهاب	و چنان افزون نه بود
بستم نه قبا شروانی	نور نمود کا میره این کشته

خوشه آن بوزستان	نوریده اینک بپسته خجسته
مان آب ز منم بیکدین	که است خمر زان بر شسته
شکفته ز من انقش	ازین دروشت خمر کشت
حریته اگر از زان بیک	بیادان بر آورد او شسته
که در اسر زبانی خیر این	که تان زین شکر کف زان
که دمه ساد بر آن راورد	ز شش و کمرش راورد
نقش از زبان محمد باجم	و بر نوز من نور دیده ام
دوره پیش از آب ناله کرد	شد و آمد ایدون ز پیغمبر
هم نام زبانی رود باز	که بود شغف این زان زان
جو بر جمل بشیند گفتند	بی دوتا او تا سر او بخت
بهر جا دوان را چنین بپزد	یکایک او را بود مایه در
ازین در هر شازخا چند و چند	بریشی ازین مرد و زان
بهر جا که است	در هر جا که است
مسجهر کی مرد کویند	بسی گفتار چو پند

بخرید دل از غمشان زنده	هر موی از آسمان بلند
که بر ناله کرد مرا بر سر	هر شازده بدین غیر خیز
کسی بدشمن از یمن باختر کشند	کسی باد سرد از جلر کشند
نه بپسند اندک کسی با خفا	جو زنی نامهور رفته خفا
رک ناز کش زلف او زنده	نه از زبان نیز و گفت او زنده
پای دام پر کس نایاب	بنی بر ایند چون عادت
هم بفتح و پیش به خشم از آن	جو بپسند چنین بکار بیان
همه نایابی روانند است	در تر و خشک خارند است
که بسایه شش در بر خردان	دوان ز سر ستانده بودان
که اید بدستان در صف کرد	بلاشت رود خشت کرد
که کشتیم از زلفان نایاب	من این لغو و شیرکان نایاب
هر پر زده همه کاشان کرد	هر چون پر از درد بری
نه از جنبه غمزه طلوع کرد	نه از خنده ناله جو با جور
که اید که بر این رنگه بپایان	نه با غمزه که زلال باز آید

بروزشش آرد و دانایی
و لایق بر روزی روزگار
چو آرم فرون نیست کم از دست
بین کریم بخردانی رخساره
نه از اسکانم دل چرخ در
نام دوش نامم آراستم
بکار از شمشاد در زمین
سرافراز محض پادشاه
بیدار خورشید کبوتر نند
که جاوید باد از غنای بزرگ
یا از کازده خوب دین
محسوس که هست از جنتی
چو آرد شتاب زین در گمان
روز از شب زین بهر سیه

ز بنگاه اندیشه زینان غریب
که دارم کسبم آموزگار
چو کم هست از توین بنیاد
کشن نامه ازین آینه گواه
نه در جان نریدم ازین
دو در غنای بنگاه آراستم
حاجای دنیا خداوندان
که ناپید هرش بر پیکر
بیشتر دین بود و کفر و
بنیاد دین که نه بیک
چه سوزنده و فیه ختم
علا از ده این شیب و روز
در گنج زین بود و در جان
که شد نام شان آراستم

سبخی جهان به نیک بزم	وزغ سرادهم دین دهم
دگر از غنچه آسمانی ناله	ز آیه شده لعلون زاده
نونی خامه گلونه مای اوم	عروس سخن در برابر اوم
در دینش به نیک بزم	در دینش به نیک بزم
در دور زار بر رود کار	کشته آسمان حیدر در کنار
با کاروان سینه باو رفته	بمبسی در رنگ و بو ملک مله
محشده نامی ایا رب دانه	روان گشت با کارخان بزرگ
قد چه مبسوس به نور ملک شمس	پر سینه کاف خواند و خورشید
برگاه و چون نه خیز	بفرمان آن پادشاهان خیز
نن بر سینه از فضا بر سر	میانها تیرین کردید فر
چه دیرین بزرگان با تو تاب	چه نو خیز خورزان ناله تاب
رو و جوانان با ناله و نوح	سر به لب و سر و کمر انداخت
زده به چسبی زنده بزم	ناله به روم و نمان در کمر
آنان نمان کرده به آینه	و نه بماند به نماند

نقد ال بر بالنگ داند	چنگال در بیره سفت اند
در پیرافون غوغا دوم	توان تا شند و در کاوم
خدیجه مرشد مردی بواز	جنس نان ز بجاده گرفتند
کوهان در حوض بعد نمیزد	بدید و بداند و بکر
در غوغا رخ به شیشه	سگ بدنا رخسار بدخ
در صبا بن سوز	بدان مردم کاوم
در سحر شبی زنده	بسی ملک و ابر کشا بدند
چشمش به شد او به	روان مرا ناد و آید
عمر جزا زمان دی	ز بهر بزه سپردند
ز غوغا مو اند غابین	ز قریح مرستی برزند
خوانان جان بر زنده	ابا اعدا و ناز کشب
انان غوغا جان لوت	سکوت از محله روان دینی
جنس آن رساند اوسته	با کار و او را زنده
خدیجه جان منگه با	همه در کجا هر و صد آن

به پیش آمدش مادیان گای
 ز ۵۵ روان بختا روان
 بدین دزدان آب آن لغزین
 باخ مده چیده گفتند ناب
 برادر برش بکند کینج
 بدو روشن اوهد آن سود
 مده چیده خود به بر خویش خواند
 چنین با بیا یون چه زیاده
 که دانا بنابر دمر اور سمار
 پس او دوزخ بر سره کرد
 که از دفر باروان تو محبت
 از دغا و انجام برادرش
 این ده حقه میه سان بدو
 که دادم باز تو از جان باز
 به این راه روز و کجا شست
 چه دیدم از آن جو نیز فروز
 بره با تو نام که بدوش لب
 تو با آن چه سان ز او ستر
 بدو جبره گفت عا اناب
 که از حد فزاد آن کجا و
 که در زبان این تو نشانیست
 و با از فرون انه لا اورد
 دلا مرزا کرم زین
 زباز حقه کیم نباش سار
 فتنش با فتنش
 بهیچند آنکه با او بود

پس آنکه اوزان از دانه سازد
خدیجه رودش که بران مغز
که شد تیز ز آتش جان من
رو بازن و زاده و جگر من
همش گفت آن بفرستند
و صدید همش داده و زنده

ز چه و ز باران همش گفت
ز و بنده و بنین تنها سر
کون با تو به کام جهان
ما با تو را بکشته پرند
کوه هم برین گفته بیا
و و گفتن غار خور بار

پس آنکه به بستی خوش
حمیده و زنده و سپهر
بسی جدر است آن ماه
بسی شده و او شایسته
بستی است و زنده به کام
که بپند و شایسته کام
بسی است و زنده و زنده

خسین بر پاک و ز خوش
بگو هر دو زنده و زنده
فد به فدا و زنده و زنده
بهر مرده و زنده و زنده
بکا سو را و زنده و زنده
بگو بنده و زنده و زنده
زاده و زنده و زنده

درد بجاخ برادر پدر	او بی بساکن گمان بنش
زید در مثل بر آموخته	در کشت از جنبر و کلاه
برو گفت بنمیر سینه فر	که اگر مرا بک گوید هر
بی در نو در همه کوه من	زاد باشد از ز تو بهیود من
و همیشه در مثل آید	بوسه آن چه خوشند من
گفت از فرغ او بنده ام	کزین بزرگ خوشنده ام
خواب از او مشت بن مرا	که خوش بشد روشن روان مرا
با هر کند خفته	که به در یاد کلاه به
و بی بارش ایچک اوان طاق	باز از راه سرور مستقام
بسوز تا شست هر صحر	بهشتی خزان جوهر او در
اما ما برین جوهر جمال	چو چراغ در چو در جمال
نور و بر بر با بسنگ فر	تو سو برین و من شاد من
در روز زاده بش کردم	بر ما به شد آن جهان باد
من در هر کز خانه به کلاه	نهان شیده در اول سایه

در آرد و لعل و مشکین آید
بکاف صندبه خندان بنام
صدقه بر پیش برایش میید
چو لعل سخن داند با او بود
نور چشم من با هزاران بار
زین هر چه کام و لب جوهر
در باز کرد از جانت کلام
دین زد و تا لایحه در آید
بفرمود کار احباب جهان
چنان را در در کزین برکش
صدقه پاک ز من خنده به لب
نو آید چنان مرغی آید که گشت
کزین عالم است بر کام خوشی
برین زنده خنده چون زنده

برفتند غیره دانی سکن
دو دکان و زمین در
عجب آفرین با هزاران مصیبت
چو گوشت از خون رسیده بود
بدان نغمه نیم از نو بود
با کام هر یک و هر یک
که کلام چه از زبان بود
چه است زنده خنده
برادر بدم آن صافی جان
عجب گویم از خجسته بلند طراز
که از بر من خنده بکشت خجسته
با خوشنمایان و کام
نمود و دود و دانه و دانه
برین چو لعل لعل خنده

زبانکامیش بر پر جبریل	چشمتش زلف در بریل
سند و سنا بنده در و	دشمنه پر سنده خور او
فت خنده دست کدنه	بر خور در با فزون کینه
زرا کند از جود او	در برل زده ریخ تو
کشتا در کینه بهور عویش	زده کرد مر فو مشکو خورش
در کاد هورت شود به	چو آن مومنه اقدرد کنار
که پا کاتر از دواست	دلا دو کاهش بکاشن
در آنکه افزون ز تو مال	با آنکه مینده و پیش دوار
یک نام بر این از دور	بهر بخور و کا خوب هر
که در باغ جنوت دریا	چسفتش آن کوثر استین
ز عیش تو زامانش تو	بزرستند چه که جانش تو
تو کفر که خورند در بار	بدرستند کفایت آفتاب
راوش گرفتیش از این چه	ز دشت را در پیش هر
چو شبنم ز بهر کاش آب	ز دشت در شان بر شان زرم

دور مریانی چو خوش او بند داشت

خدیجه در کربلا این روز را

تکفیف رسد او نه چرخ غمناک

یگانه با خیمه از روز مهر

ز مهر جان چنان رقیب احمد کرد

ز آهسته کنج کدو بشمار

هال مرآه مال باید چو من

منه چه در آن کعبه شد آفتاب

که در جان کینه ز لای جانودان

بر سینه دهنده و بلغم مانا

چو جان بید غایت شام با پای

تین سید هم پاک سوخته تو

بدان تان چنان دشمنی کرد

بدان کائنات چهره از درخش

خو شد دل لعل شکر خند داشت

ز بار بر سر روزگار باغ را نه

ز لعل کعبه رقیب بر مسند

که خود بدرد دل من سپهر

که از پاک دخت برادر چو

مرا خود پستان بود روزگار

چه آرد ایم ای داد بانو سخن

بکعبه شکر میده بر نردبان پال

خفت غم از شکر با چهره زلال

همه سر ز آرد ادم اسر مه پال

چه سان کنج کوه بر جانم با پای

بدان پاک کایه است بوزن تو

بدان از تو نام دل پراز مهر

بدان از نفس صفا منزه

بر آنست بگریز ز زویش رفتن	بر آن جان دو مجادله نرخته
یک شاد کن جان غمناک	و از من بهمان دل پاک
بچو را رفته آید این خشت	هم آید و نیک باخ برادر پدر
خداوند چنان زاد مرد چنین	کونا همان شوند از بخت
نماند در میان برادر مرا	کند از پدر خواستگار مرا
نیازم نگر ز دجیم برپا	ز قدم جندش دجیم برپا
که بد هر خود بنده برادر	ز دست جندش از بخت
که من از تو دارم پیشگان	بر من کن بر من ابرو
روان ز او لب زاده	همه ز او شاد شده
با جوان او شد جوخه چهار	روان دم روان پاک دل
بر پیران منتر خورشید	همه آل من جند خشن
همه مندان تان بجای کنان	همه پیران کار مندان
بر من با برادر برادر	همه ابوان بفرخه نوید

نه چو همان باو برکت خست

پاسن از دختراست کاسر

چو خوشبختی بخودد که زان

چنین خواهر خوشی بوزن

سودند کامرماک قولهر

به نوزد کشتی بدو دار کور

به بین آید مانند بین

نورانی درخ مهلاان راو

بر آت پز بستی بر نه

رزان جعفر زلفه ن شباه

تنی چند باز لعل شمشیر

چنین شد چنان شد بجه

بیزه ندش بادی بر نه

کرفنده جعفر سیم

که شیرین بر آید از ان دشت

بدین خوشنکاهیم با کینه

کزدند در من در افتر ساز

که او با نوبه بود و خفته

بکاخ نه چو تو بجوم

پس از آنکه شکست از ان

که ز خنده بادت این را

هم آیدون همان با نوبه

رفت نه جعفر به پیشی کنند

بکا چند افکند بر کرد

روانش از پس دیش در نه

چو شد اگر آن راو سردوان

بکره ارشید دوزخش چه

دو سیمایون کشی و سینه

زند که با یوانی خزان نیاز	دو سیمای وین دلکش و دنیور
چو دل در بر هم نشسته کش	دو باغ فرخین رخ سینه کش
هر بو پر شد خانه بو پر	همه خانه کردند پادشاه بو پر
بو خوش ازین دستفقطه چهر	بیا بیا نرساند بهیچر
غنی با فقر یاد افراز کرد	بغنی خبر بهیچر ناز کرد
سر مشد و پوده شد زین	دنان سز کل و ز شمشاد
مذبحه مان به ره به زشت	بخند و دباش خنجر کشت
بوسه چسبی در سینه چهر	کو نیست در پوده کشت چهر
کو بهر غم نه از خوشبخت	من از این بنایش از درگاه
چو آگاه از آن که مرگد	فرز هم ازین در بخور نشد سر
مردا که سر که از دم بیاور	مردم کرد و از پا به خور نشد پای
بس از هر آن ماه و سن یاد	یک خرد و پیش تر بخور داد
شش شمع نه از غم حریف	شش شمع نه از غم حریف
پوشه دان با نونی مرده بر	زادش نه به مرده بر

خوایم بوی بهاران بوی	به بر جامه با نور خروان
همه آید در آوازه این	که آید در آوازه چین
زمانی پستانش بران آفتاب	خند بچه بین نور خاک و آب
دزدان زانچه شنبه باسد و دزد	از دبا سالان قسری سرور
رخسار دل و جگر با شک	رخسار نعره روان پریش
بکران کوهان ناخوانده نیز	کشتن با نور ز شنبه
همه خنده شنبه کشد شاد	بجز بلب لب کش کرانه نادر
که عجبی جنت با کجاست	که این امر سالان با این فست
چه بفرستش بخیر و جنت	در سخت او شد کای کیر جنت
این تا بایه شنبه آید	که نامه ز آفتاب آید
رزار و نخل و بن خربسته	تن در تابان صبر آید
محسسه در بود آفتاب	ز خاک کیش پیش است
در فتنه دین دشمنان کرد	بکاخ خورشید سپهر دود
خورشید بر بزرگ جانی	بفرصه دین شاد آید

باو نشان بد و نه مشتاقان	سزاوار بسته بود عشاقان
جو نشان گشت روشن بجز	چنین نیست کشتار افکنده
که ای پاک روشن با لبرون	بفرستد دانش نه چه باین
زدست و بر خویش بارش	چو کند فرمایش و خواه
رسان پس این خوش است	خبره زن آب خور کاسته
لطف خرد بهمان نماند	از خاشاکم مدبر نماند
و در این جهان بجز این	و در این جهان بجز این
مهر بجز چون ناز آگاه است	از پیکر کفایت آگاه است
دل روشنش بعبقش آنگار کرد	زاده نبوده جان باز کرد
همانی از هر نافه داشت چه	همراهِ این خوش است چه
برادر چهره و نه آهوشبار	بر خویش خواند کن خرد و بار
بفرمایش چون و نه آید باغ	در شوم و به آن زود سردستان
بدید ارزان آفتاب ترند	که از باغ آفتاب عبث
شربت از چه و بیزه روشن	که هرگز عبادت نماند جان

خدا بجز مردوش نه امر داد پس	که بپس بناد چو ز پارس
مرا خود نه بار درین رویا	تو دانای که بسنم آموزگار
برادرت کانه پدرم مراد	بر دل گفت او بنیز مراد
زمانه بفرهنگ و چهره شد	سند رو زان وین تیره شد
مرد و در قد گفت و در پند	بنو دشن را فرستیده ام
همانا که بخت و دست بر دل	که با بخت دارد خشن بیل
جوان پادشاهان اران	ازین دوش را شدت عیار
بگفت ای دانش آموز	بحال شد و عدم روزگار
ولا عبادان این مراد و روی	که با بخت هم سرای خدا
بگفت از زبان این خرمیز	بسی بر دل تشی بود تیز
در شبی جهانی همه با هم	بچند میخوانند را با هم
از کوتر و بایان سپردند را	با کام زانم بر پاگاه
بگفت از زبان پادشاهان	ولا پای بر تو گران بود
نیمه هشتای منجا دین	همه با خداوند یکتا

بیا نش آن ابو زحار	بخت دل پاست که طار
ز در پس در اکبر بار کور	ز در پس ز باران و سزار
بخت از حقه غن نیز بخت	کز انت دل از قشش بخت
نمود کار عاقل در ده	به جرس و ناله اخوار
بگو که هر دو شش کا تر	غن را مبار خا رستی
جوان و قد شسته زان پاک	بمهر لغار دم در سنجید
بدان برش از نمد و در نیمه	زبان تن زن و جانش زنده
پس نگاه لغتش که بر اثر	بگو هر دو شش باشد بی کا تر
لما آدم او در جهان سرگ	به پذیر هاپون و پاک و زنگ
به بختش از اخاب عینه	بسی بر زار مانور و عینه
را نجا به چینه ان که دان محار	سفا بندگی را توانا محار
ز بگونه چهره از فر تال	دین در شش در ز تال
و از پاک لوت هر پاک و	هم زده و شش هر شش پاک و
ر بنده سلف و شکر پاک	سند و پاک بن جو خور پاک

بغیر استغنیایش و ناله	چه نامانی چه ناما چه ناما
مذبحه رودش که پادشاهی	بر چی نشی بر کاسه نشی
بعز نمود کار راه بر استی	یکی بشنودش از کدر کاستی
خفت اویش هم نوازده	ازد هر چه چینی است مستی
خارفتن چو شد کوهر او	ز هر شاه معجزه بر است
ازد کله اسکان سازد	ازد کوهرش بوی به عازد
بسی را بویان استی نشاند	بسی را بر تازی بستی نشاند
بود و بود و بود و بود	بهشت بهار و سپهر و درویش
بکم روزگار ز تواریک	نکون چینی از کف شاهان
مذبحه رودش در رسته کار	ترا هر چه گویم از آن خدای
سخن از در کاترینان بمن	تو اش از سببش سرانجام
بود و بود کف ز در شمشیر	جایدار از کف طمع بهشت
کیم من که او استانی	لذتی در و با حلقه بر در
که بزدان ستایش رودش	مذبحه رودش بهشت

نه چکه بد کعبه یان کاره که ای سرور ای بخت جبار
 من اورا بجان و بدل خویش که در هر درش دیدم بسته
 بخراود مرده است بکف کس و بین آتشش ایست ای
 کعبه را چنین مرده شده و بین مرده روشن روشن نو
 که ای کعبه جان روز خوش شد که او سر به جگر بر کشد
 که بیان مداین با برادر شود عشق پرورانه افسردار
 به تیغ جان غیر خورشید فر سنانده اند خاور و باختر
 نو ارمه چه در کعبه چشم چه داد در نوشتن چشم
 که ای کعبه از دایم چشم ز نوشتن با جام چشم
 بخت پر سر بر رخ من بر تبار زان دل من
 کعبه ای پر مهر و کنج مین به دیدن که چشمه رخ مین
 من مایه است پان جان که چون در خورده سنان
 و دام آن پسته مغز خوش جگر با درد ایست بر سرش
 ز نوحه و دغ جان من که بغیر بر رخ جان من

دشمن تحفه ز بدن با پر تو در سایه کنی سازان بر

یا نامه در پیش وی نادر بخارنده نامه سستی نثار

بجز بیروانی تحفه را به کز دند ز آتشین آرد

بر او شوهر نویسی در سر خود در زنی دور در سر

نیز بگو کند جان من در دست زین در ز سر بدست

تو بگرانی آید را تو در محفل زین

چو شد در خانه و ده در سبزه جان خو به حد با کرد بر

در برسان ز بوشتا بد گفت که جان از تو دارم باز نه

چه با جان خود بکنی و چه با تو چرا نا پسندیدو گفتا تو

هر سبزه عشق و بد و بد زان کلام چه در حدیث با کرد

بگفت که با شمع گفتند و چو آتش بجوشی برین شمع

ز شمع زان بر زانم از مای نه گفت و مای خود گفتا

چو ای نترسی نه کردن چه به من زان چو بگفتا

اگر بر تو جو شد ز آتش شمع چه نامه با جز خوش با

جور بادش خورشید	بنیم دل در بیم بر کعبه
که نمود آن در جهان بخت	دست کو هرش خوار بامه نمود
خوبه در کشت کار بند	نفر محمد سواره کوه
اما با جنان شریک	در اندیشه این در اندیشه
دلا از دور و خورشید	نمود رزبان زن و ششم
با آنکه زین نغمه بید	ز تاز جنان بدلم جم
در اندیشه که مجید کشت	کند زین صانع با جفت
دلا و رفعت بن زدن	که عاده سپاه و سپهر کبود
لواحه محی دار هر هست	محشده بزرگت افزایست
نه زیند و نه بوند	کشی آگاه بستاند بخت
در بر منده خود مند و داد	بر پیشی شما آن پادشاه
نه بچه رقص فرخ پدر	که در روز هر در بخواه
بسی بیش بود پس خوش	خوبه ز کشتن فرخ موس
بسی آگاه با بخت بند	بجای ابو طرب بود

ز کفایت خود پیش آغاز کرد

رویش به پیش برد

همه شکر آید بر نهاد چهر

او نه در آن دین عابد

همایون کرد در قه پادشاهی

بدین همه کانه پیش از

چنان گشت جهان که بخت نام

شوند در دود و آتش شاد

به چون در شید و نه آن دو

مستند و بخت از سران آید

همان دین در قه پادشاهی

لبو بر سر خدا و پادشاه

برادر او که از سر آمد

در پیش پادشاه کران آید

بهر خرد و ساری سال

فرخ لغو و به چون دال

در دستور و دین او

زمن عفت کرد به بنده

پس از آن کو آن روش نام

لبو خرد چه عابد شد

خدیجه بخت خرد و روش

برادر است پس از پیش جان

خدیجه و پس به روح بسته

خدا و پس به راه بر بسته

نه بدست و عفت مرید

عین به او افتد چنان بود

پس آنکه کفایت کرد و خفت

خداوند به پست و پست

ی خفا و ایران خرابی سزاوار کن شاه و پادشاهی خرابی
 نوادرش و حوض سبزه یکی و ام جانی ازین بارزه
 بلبش بسین فراخ هر پای و درباری طایف
 بجهت کشتی بند و گره سزاوار دین و سزاوار
 ر آرد و ان بخش شایگان که بود چنین با یکدیگر
 کوز و آوند از حاکم و کش دین و جن و پر حشمت

 قد پیر پشته کانی را خواند پا ناز جشن ایشان بر نشاند
 نور و کارند و حشمت هم زو پادشاهی همه بوم و نام
 شوند در هر لغز طایف چو زنگار و ان کاخ اردوان
 در آردن بجم بر بسم طایف ز جادو کاران حسنی باز
 بود و اسناد حسنی کار نگاه به تالی صفتی هزار
 در شش ز کفر که کوبانند چو جادو بر جبهه پادشاهی
 خندند در کاخها جادوی زو پادشاهی بپوشش پادشاهی

نما و ز بسج و پیش بان	همه ز دستچهار با حضرتان
بسی دیده یعنی ز چشمه	بزر بر هزاران کمر و حش
بهر در فرشته چو آفتاب	ورون و بدون کا نه پان
بسی شاد و دراز پادشاهان	بهر شاف و شاف و شاف
بشادی ناز و دوچار زود	زیر پوش سر کورین شاد
همه که کسیند آن فرشت	پای ساز زبان نماند
فرزان و فرزان کا	کشیدند حبه و شاد و خوش
صنایع عین و نور صفا	تین داد و نماند ز غریبا
بسی اگر پیش آرند از قند و	خارند بس قدق قند و
به بدایع آرند از ارم	بسی آن و در دل غریبا
بسی کرده از خوش کردن	عز از جن ایراد ماه و
ز ملک جزو کسیند بند	خوار داشتند بچون
با شای آب از حد بآورد	هم این برین شای
با ستار خواند از ستار	که تا از این خبر

در آن بخش از کربان آزار
بغیر از آن که در آنجا
نفراتش کار آمدن حریف
چنین شایگان مجلس آید
بر کاخ و ایران چنین بود
رئیس ابرار زهریں ملک
شد آنگاه مغربند بمان
بیکد و صغیر و محمود و زبانی
از آن جهان در ملک خزر
در دوازدهش و ادرار دین
خسته شد و کاف و نمین
سرود آن خود نمید بخوراند
سپند از ب و ب و ب
ابو طالب پاد در ساز سور
بچه رفته در شش از ماه و مجید
کشتن ملک کاه و دین
جرم فتنی سیم و در عمار
زیر و ایران سنا سنا
چنین رستان که از گفت
می رفت و اکت پاد و کاه
لانی در کرسی و عرش در شای
بر شش کوهانیه شان نشسته
مردان سست بپوش و زور
مردان و پاک یزدان ساز
که در آن و زین و ب و جانین

در آن بخش از کربان آزار
بغیر از آن که در آنجا
نفراتش کار آمدن حریف
چنین شایگان مجلس آید
بر کاخ و ایران چنین بود
رئیس ابرار زهریں ملک
شد آنگاه مغربند بمان
بیکد و صغیر و محمود و زبانی
از آن جهان در ملک خزر
در دوازدهش و ادرار دین
خسته شد و کاف و نمین
سرود آن خود نمید بخوراند
سپند از ب و ب و ب
ابو طالب پاد در ساز سور
بچه رفته در شش از ماه و مجید
کشتن ملک کاه و دین
جرم فتنی سیم و در عمار
زیر و ایران سنا سنا
چنین رستان که از گفت
می رفت و اکت پاد و کاه
لانی در کرسی و عرش در شای
بر شش کوهانیه شان نشسته
مردان سست بپوش و زور
مردان و پاک یزدان ساز
که در آن و زین و ب و جانین

کتابخانه

بما کنند فن تیر پویا خود	در آورده پادشاه را می خود
ز دوزخ نشین تارن زینت سر	که از دوزخ به که جشی پادشاه
بمذاق حشیش نام نه	پادشاه به بر سر نام نه
درین گزیدنی گشت او پادشاه	بسیار را دانی چون پادشاه
در عیسی و حوزة جو خوشنه	اگر او را دانی بسیار که
راست چون ز او سر دمان	و از حوزة حوزة دمان
بر او ده شمشیر تیران	که حوزة دل بر دستان
بهر گشت و سحران مجاز	بسیار حوزة مجیدان
با این حوزة دانی چهره بود	نه او نه حوزة پذیره بود
بهر حوزة شتاب آورد	بسیار دانی انکسار آورد
که از پاک پادشاه او حوزة	ز دوزخ او نه نامش بر
بهر شتاب دانی او حوزة	حکمران سران از دوزخ پاک
و از حوزة دانی انکسار	بناح و باران در افکند
بهر حوزة دانی انکسار	ازان حوزة دانی انکسار



زدهش یکم فور تا سمان
به پراهن شبیه زنده برین
بیا موزه بسته نیز از یار
عصر بر ایام دیش وی
مسی تن به پراهن جان دیش
همه آل دشم جو اختر تاب
به پادور ز کاشی از کرده
چینی شد دبان طایع از بسته
منش زبانی لوانا چیت
همه آل دشم دوسو بر بر
نمک دبان حمزه سیرول
جو به چلی دید که جابو
کرفش کرد با لایحه چیت
بشت بر سانه پیش تابو

وزان و تاقی جان دجنا
ز اباس بدور لکب اندیش
هم آن موزه کاهت شش
کین عیان دور شست وی
جهان بن جگر جهانان خوش
موزه پره بر کرد آن آفتاب
همه چون طبعه دمان در سکه
که زار هم او سمان کاسته
براده پیش دانه کون شیت
فرزنده بر کورین کشت فر
بی چیت عازر در این سل
چو دنده شیر ران حنیت
کشیدش خوار بر خانه شیت
که نوان بر زبان دوش

ز بهر محبت خیر ز فای	که مکت زبانی به برآورد
ابو جمل بیشتر کین برکشد	بکا خوه از دل چونند کشند
که بازید جفت آن شکر یک حب	که نقش سر دست و بغیر وقت
خویشد خدایش ز هر پنج جنب	قدش بکف بیع الماس کند
خوار یک مشت زو برش	که چون مار بچیده زان پدش
را آورد و به دهن سگان	که از ناز کشی بر دهن آباف
دفش کردش که از تنب	یک به چش را به روی
که او را بر رخ داده است	این در بنو به طردار لغز
بیابان کار آن شکر صحران	به جوشدش از پورش کنرا
نشست او چو رو به فرو بسته	مقم بهوان بچو شیر دهم
ابو طالب دورقه بسته شد	به افی شاه چون با نور او
چو از جبهه به جاب	نه به او پس در آن بیاب
نه جبین بر شست رخ	منار جان محمد چراغ
منار یک شمشیر	بهتر میسر که غایب تر

چینش بر پیش است	که اسم که این کف غیر است
چنان ششم این چون سخن	که با پدر سوادیم
که چون نه به غیر روح شستم	دین و غیر کف شستم
زندان می زند در زند	که اسیران در دشت دین می
عید که در دشت دین	در دشت و چیده از دین
را در اسل این به دوزخ	که خواندش به بر سر
در کف غیر بی بند	سواد سخن به دین
و به دین دین	بود چاره دوزخ قریح است
خدا به است و به دین	بیم حرم و اسب به دین
در دشت کن به دین	حوزه مدینه به دین
و به دین دین	بهر چ ششم به دین
در دین که در آمدن شستم	بهر دین به دین
سوادش که به دین	تر به دین به دین
بغت دین به دین	نه به دین به دین

فربخ فدی که بردان من	کند از غمی بدش سخن
که او را ز بردان چنین بیاورد	و چه شش افروخته است
و در تر جیش بود چنین	که بردان فرستد به چنین
و کانی چهره او بدین	و چهره او دیدار است
تن او دو تاش جان بدین	که در بر جان مهر جان بدین
بس آگاه آن از چنین	که با غم دل و دست است
بر سینه دیده بدین	هر از آن ز کف افغان بدین
بهر کوزه چسبیده حیران	بس فزون تر از هر حیران
بر بید چهره پاک را	زهی با بر آن ماه چاک را
بهر که چسبند به این چهره	ز این دگرستی شود به چهره
چنین از پیش ز چسبند	و به نور این آتش شود
رکاب داد به بر خاک را	یکایک و پاره شد از خاک را
بهر شش هم تن	بهر شش هم تن
چنین خوانم از نامر نامور	چنین خوانم از نامر نامور

به پیش از آنکه یکا رک درش که در کین ستر آمد که برش
 بر پیشانی کشیده چو سیم سپید و لا در میانش بلند برید
 ز سوی تنخ زخم و لبها زخم بدو گونه روان بخش بر هوا گوی
 بلند و لا در رخسار اندش فروغ از فروزه افزون
 و آن ماه وین با ناز و شک زبان سگر خند مجاده رنگ
 کشاده میان زنده ان او سساره نشان لعل خند او
 سینه پاک زم مو نایب سینه لیک همچون سپید ^{چنان}
 سپیدیش در گردن آغشته جویشا لا از هم پرده آغشته
 با یک با نام اندام پاک و لا ویزو جان پرورد با پاک
 روناف هر دو نشان خراف همه بند سخوان چو چرخ
 که باشد مسنوده با نود و شش ششاد خداوند از یک شش
 سپیده ده نیش در شش مه نیش گش از یک گش
 سینه از یک نایب خند یکا کرد و لا در سحاب رنگ
 چو زانو تو بند کام زنده چو تو شسته سیم



نه از کبریا و سپهر دور

به بخت و بخت آفت

نه چسبند به بر کسر کز

چو مردان بیابان مایه

دو دشن جهانی چنان آید

دشمن ز زمین دید از آفت

بر سواد و بر دین کایه

خبر هر از کوه چشم

بر کس که تر ز دست و طبعند

خست ازین خواند آید

صدایه بازده و اندیشه

ما بهر چو سینه در چشم

زاد بر باخته است بر کز سخن

چو رانده شدی دشن ازین

بشارت کد و مایه پر

بنام و در آن خواند ازین

دشمن ازین دشن بشارت

و از دشن ازین دشن

سخن نرم زاندر غریب

در شش در آتش جو

به شمر داس و بشارت خود

ز هر کس بیست نام

همه خبر داف و در بزرگ

خود و دل از خار مایه

خودش به نشود و در بزرگ

چنان ساز کشتن چو بر

جو کار از او آمد بر

مایه استی بر

دل کرنا هر دین یا می	چنان را نشستم و بکس تا می
که از بیم آن حسرت خستم تا	دل که آه این شد بر جود و پند
به نگرانی از بفرید بکسش	چنین داشت آن از پیش من
غمور که خنده او آید	دو در جان جان بدش

چو بود در مشکور آن نوای	تا به آرد بر جود و پند
یا که در نواز پر سینه کی	بسیکنا خداند در بدلی
و که به با نوازان سرای	به زخم و اندر در پیش
و که به از نوازان جهان	شد بر ده پیش کهانی و دانا
مانند ریوز در ساز و ترن	چنین از کف کنج پرور
بدین و به پیش فرود برود	نه از پرور و افسر و داد
همه سرودی سرودار و دین	به از بخت آن در استین
سرود که بر بهر داستان	سر آیند با کس این داستان
در داستان بهر رستی	جز اینگونه گفتار در رستی

مرغی که از چو زبان سخن	رسا بند ی. چن و ی. زن
کسی که در روز دال داد حرم	مرا به بر داد که پادشاه
خداوند کامش برادر شاه	پادشاه آن او دستوار
چون داد که شاه و گوینده	زمن شان چن و ی. زن
برای که به میریت سخن	چو این ی. زن یا ی. زن
بناد از اگر سرور شاه	که نشستی ز چاه مرد گناه
بر باد او بر که تند حرم	بر باد دانش سزاوار
ز انفس دانش توانا	از دانش آموز دانا
چو نام حسنی اندی	چو جزو میوای ادبی
چنین بود چون او بشود	لاد و لئون ز نوید برون

مرغی که از چو زبان سخن
رسا بند ی. چن و ی. زن

چو برون چو سرور چو برون	چو برون چو سرور چو برون
نقطه سخن عز بود حرم	نقطه سخن عز بود حرم
مردم سخن و نواز او	مردم سخن و نواز او

بر پیر و زینا دست و لبند	نشستی مودت بار منند
کامرباد سر هر کرده	نخوردان فزونی فرود گزیده
خودن خود کرد در و با	به عجب او را اگر کسی خواند
به پیر و زینا دست و لبند	ولا بار بودش ز قوغ منی
به پیر و زینا دست و لبند	باشد و هر شانی بخت تو بود
به پیر و زینا دست و لبند	که رنده چای مر میده
به پیر و زینا دست و لبند	به گشتی مرد میده بر شانی
به پیر و زینا دست و لبند	سود و بار و زیدی بودی
به پیر و زینا دست و لبند	کشتی اید و زینو منشی
به پیر و زینا دست و لبند	ز بهار و کم مافه رو بود
به پیر و زینا دست و لبند	با دین مافه شانی بود بار
به پیر و زینا دست و لبند	ز به شانی به عجب زار میده
به پیر و زینا دست و لبند	نکو خواهر و شانی بود
به پیر و زینا دست و لبند	مردم برابر کند مال و عین

چو در آغوش با صد پیش درود	نشستن که در پیشگاه او بنود
بهر جانشینی چه بالا چه نبرد	جز این رتبه پیشش بود
چون بماند و دیر مبرد	راش چنینی از مهر کبش بود
بدر کس چنان در در محبت	که گفته کس بی پایه جز جانش
بردم رستی و انشا دکی	سجده را در از او آن دلی
در کمال محبت و در کمال محبت	در کمال محبت و در کمال محبت
چنین خواهم از ناله کای	سابقه بسی با او داشت
کنو لب بنامه پر از مغر	که هر کس شود زان خداوند
مراد و ایام نور و چهره	که روشن تر از پرده مهر بود
بنام شب چون بگوید	کرد از او دام خویشد چاه
و دیگر جو داشت کرد	مستیزه بر طایف بر تو خاند
هر گشت او چون جزو	و طغوش از او نزاراد
چو کرد بر لوح و بر زبان	ز بویش سر شمع و بام
چو پر تو ز خویشد رو خاند	نه زان بر تو شمع و بام

لی بر نوش نور خاک آب	بر آلوده در سایه شش آفتاب
در آن بر نو آفتاب بلند	نه زو سایه ز خاک کف بلند
هر آفتاب یک بال میش	ز جبریل یکش زدن بال میش
چنین بود در پیش و بلند	چنین مهربان و غلبه بلند
در بد چون پیش از نیست	یکسان بدش و بدش نیست
در بوی را بوی خوش و غلبه	نمشتی بغیر از شش و غلبه
آب روان نو شد در پیش	در سنی آهسته آب و غلبه
همان آب بر شش آمد از فرزند	بدش کشت خود از دست راز
به کشت خود و روانه بر	افزایش آب و روانه بر
خواب اندوون لوسیانی شون	بنوش را آفتاب و غلبه
چون و در آن به به خفت ساز	به جود و خواب و غلبه ساز
با مهر بخت او جود دار	چو حور شد بر غلبه به غلبه
همه کوشد یک در شست و	روان آب و جوش از غلبه
چونیکه نشستی در بار	کزید بر کوش و غلبه

درین آتشش میزدی و
 ز هر کس چنان روز بدور
 که و پند زین دشت
 و خنای بر این دشت و دوزخ
 سپیدی و آتش چنانکه
 دگر چون جلا دادی
 را با جنان که و احضار
 بگوهرش سحر زین پاک
 نه بار کسی را در دور
 صفای به جبر این پارت
 و در هر چشمت روز و نام
 را به شکر و نه بر خنای
 به این آتشش در روز
 چه به خنیش به زین آتش
 بدوزخ زین به بار شد

امانتی بود بر پادشاه و
 به پند زنگی هم نداشت
 به پند زنگی به جهان داد
 به پند زنگی گشاده دم
 شینند از این جهان
 به پند زنگی خفتن از راه
 به پند زنگی باز داد
 که به پند زنگی پریم و
 به پند زنگی بکشید و
 به پند زنگی به پند زنگی
 که به پند زنگی شریف
 که به پند زنگی به پند زنگی
 به پند زنگی و گشت
 به پند زنگی به پند زنگی
 از پند زنگی به پند زنگی

دوست همبر خوب چه
 و با حسنی هر بار بار
 بنام رسد س که ای دشمنان
 ش سزاوی داد محبت
 ف نامرت بینا مدی
 ز پند و بید و بچرخ
 فنی نه انداخت است
 دوس درون شکی که کار
 شکی هست است بدین
 در هر دو نام شست
 ای باد بهشت و لم
 در بین نام الله و فرشته برون
 به خط روشی زیاده رسد
 زین حق از دور راستی
 خد دوست با او داری من محبت
 و او را چون در پیش
 آن در بهای چه فرستاده با
 و در نیاید پس امس است
 بن شد به بر تیره و آن بدی

بیاور پاری یک حشف کب

دان آتشی که بوی مصلح

بچه ساقین بملو اینم ده

مردن بری جو اینم ده

و نیرم وارای برشم واز

یک راه شنبه یوشان سبز

ده بشم یوشان ری دوشی است

به یحیی برشم که را می ناز

به شنبه یوشان ارین واز

ازان موره سرد آگاه ناز

و این ملک دل را می ناز

کهر نای آم جو در بای ناز

چو سبزه سبز ناز

چو سبزه سبز ناز

را نده زار شیر عذری

که چون شد ز خضده مار بید

مرید ز کوبیده کاغذ است

ز روشن روشن کند ام ناز

همه بر این کسبه کاغذ است

بغیر از او شد چنین ناز

چنین را نده آن خضر است

بر پستان این میز است

نکه است روشن کاغذ است

مراد کاغذ کب پاک ناز

یک خور بوم از کرد کاغذ

بزرگ کاغذ شنبه ناز

ازان خور بوم کاغذ است

که نوار و شب بورد ناز

بروزی شد آن بده پور ناز

بدان خور روشن ناز

مردن بوزن چو کاغذ است

خونی از کوبیده کاغذ است

همه پاک پیغمبران را صدای	آن پاک فانی کرد مستی را
بسیار استخوان پر از مردی	زما به جستی با جفت زنی
و روز ما کرد و تمام به	بمان روز دشمن دو به آید
و در وقت پاک آن دو کوی	این باب به سرش اندازد
و آن بشنیده یا نیاید	مرد شایسته برون زان در
و بخت به سیم و نیم	و نگردد شایسته از جیب
و بختی که پنهان پاک	شد از پاک مردان به نادر
و نیست یا بشنیده پاک	و به آید آن نور و شایسته
و زینت به نفع پاک شد	و آن کران پاک جان پاک شد
و زینت به نفع پاک شد	و به آید پاک نفع پاک
و او پاک از او و دوست	و دوست آنس که با دوست
و او پاک از او و دوست	و باشد بخردش بدن من
و او پاک از او و دوست	و به آید به چشم نشت کفر
و او پاک از او و دوست	و به آید به ما کم به نشت

کجا با نسی دشت بودن بر

بناش بود بپاکش

شکر که دید آینه در عهد

جانی نماند به پاکش

بماده آن دشت خند

پیشین با بود بپاکش

که از آینه بپاکش

سکین چند و سوزن پیش

او طبعش لیس

زایه فرزند یه چینی

بفرود مسکن دین پور

بداد او خود سرگزی

بیرسید با زان سوار

با بون برادش شیر خور

خود بر حمو از غلبه

بناورده با نسی مسکوی

ربون بین و بر مسکن

بر بون بر بپاکش

به زان بین و چه بار

به آن سروان تازه

که بود بپاکش

به بپاکش از آینه

به سی سال دیگر

که به بپاکش

به بپاکش

به بپاکش

که ای بر تو دانا

به بپاکش

به بپاکش

مستطاب

بهر خود کار صحرای پستان
پرو بهر از زاده و پستان
که او در بگموده آرد در دست
بس ازین زهر آتشش باشد
من و او ز یک گوهر نیاباد
حقیق و بر کان خداوند پاک
روان بر غمی من جز کوس نکند
همه بر سر او درین نوزد

باز به پستان و دست و پستان
و طهر و است و است

بس که با بر چنین فرزند
بجو بنده ز شش چنین بازند
ز آن بهتر کش خود نوزد
نماه رخ خاکی تا پاک
بزرگین بود بر سر زرد
جانش بر چشیده چون کام
ز بجه نود بود آتش سال
ز لب بر سال غم دیده ال
ز آن خرد و غم در چندی
خداوند را در پرستی
جا که ز آتش آب و خاک
چو روان عویند و آتش آب
تن آتش از بند که گاسته
بیان زان خداوند را در
ز آب بخش و بر برین رود
بوزنده آتش جو درین کلاه
تن از آتش کلن بر شش
و اما صحن کلن و آتش

سرودند تشرنوبل را با بنام	کش این نام که از دخت خدای
بنادیده چون آن جوئیست پر	زمانه بکار آب و آتش
بجان افرین مددگر پرست او	سده ادبش از سوس او
درین سالهای غم از بندگی	نمیشد دلم از برستگی
رخسار شکر از خنده اوین	دم خویش بسنه آن پاک معنی
بروهر را بود دست بنان	بنالیده کار پاک دانا
ز نیکان بکار باه خویش	بفرخنده کار در جهان
بفرمان بران دران دور کار	ابر طالب آن شاه امیر کار
بزمین اندو شد سر بر	جو تشرنوبل به آن فروید
پوشیده از کار خزانده	کمر زدی که نه بنم سال
کعبه از عجب از پرست	که ز تو بر هر دو جانب نشسته
کعبه آل و نه جو تشرنوبل	بنالیده برنی که مور سپه
ز حاجت و بازو با شمشیر	افزود دل از ساق بنده
ساقش بر بران و ستاد	که کردیم با نام دل از سر

خداوند تبارک و تعالی	خداوند برین پرجمیده پیر
بگفت ازین ارشاد بادشاه	چو نامش بر سپید و زرد نشیند
که در پشت تو انگشتی نیست	که امسال پوریت خستند
علا از خداوند کرد و بنام	چو کثیر یا زاده از پادشاه
پادشاه و دست بی زبستنی	با کمال شود پهلوار حسین
بسی دست از آن ارکان	دشمنش بر سر کاران پادشاه
به میز دراز و شود پادشاه	پادشاه به غیر سر پادشاه
که چون او پادشاه و پادشاه	اصول حقایق از خداوند
که آن بر حیا به گفت نشیند	دشمن خواند او را پادشاه
بسی از او تو را زبستنی	که من پر و بال به پادشاه
سازد از جان و زوال پادشاه	بسی از او پادشاه
که احم برین باشی ز کردار	تو نیز از پادشاه روزگار
بناشد بدینی و کیشم	از جودین به غیر و کیشم
رنگار رنگارنگ شد از کردار	از عاقل گفت کار پادشاه

درستم بجان و دل و پای بجز	و با به این گفته و بیدار
شکفر که جنبه دوپسند	جز این کا و در از آوند
چه غم و هر کوه تا شود چو پناه	بد و گفت شرم که از شد
را و در دست آن بستی بر	بوف نمود از بهار بستی
که تا از فراد اکو و روان	نمزش نمی با جان ارد
تعداد در دست بگفته که	به پیش ابوطالب از است
جان ناز و بخش جز و از	بستی که شاه فرخ رشت
افو و روان را و در	به به بود و شرم زان

در آن سه شاد خاطر تا خاک	ز چهره ها بولش آن نوبه
که از بنده ز سر و پا که در پیش	در آن شب گشت از بهار
نکوت رشت کا خا کهن	در آن بوم از بخشش بوم
بنا و را بر اند خراب	بخشش زین بهج و راز
کران چاک شد خاله و	از آن

چو باین چو از حبش کوه دوش	خوش که در زنده بر کشت
هر سال سبزه بنفشه خرمی	کوهر ز نایب کار خرمی
چنان بر تپس که از بوم یک	که چنان رود بدو سر شوق
ز درج راز آن کوه مند	مخاوند بر رویان پدید
بس از ابو طرب اندوه	بر بلند آوازه کشتار کرده
بناهای بان خرمی نام	ز شب بر شد بزم آن نام
که او را پرستگار فرید	سزاوار او بندگی نایب
نموده ازین جنبه هرگز	بجایان شود مرسن از
و که هر او بار به چاه خان	را از این بند زدن خان
میکبار با او همه نازار	سرودند تا بر سر نازار
را از او بدین چه بنام	در بند جانم فرمان بدید
امید همه ز نوای پاک	که خزان بدین چهره بنام
و ازین جهان نازار	که برین دین ماست نام
او طرب از خست نیاز	را بود از حبش این نام

که خدایا بخت بد مرا در این دنیا بدست آورد
چون چرخ بگردانید مرا در این دنیا بدست آورد

بروزی که بخت از سران را جدا کرد
چون چرخ بگردانید مرا در این دنیا بدست آورد

نشسته پیش روی خدای
از شد روانی ربه بر جانبار

که ناله و دیند آن دشمن
در آن روز فاطمه کا سران

نهانی ماه رو با نور سپید
بیشتر نه آن زمان بارید

نه سحر زور و زاون
و نه جور و بیکر آن در فتنه

پیش روی خدا را بار
سنا و خفتی شد سنا

و پدید آمد از لگو خفت
سوز زانو و دام و خفت

سپید بخت تا ابدی
که چرخ را بار شد

به پیران بر نام است
که در نام این سوز خفت

و ازین جدا می بماند
به پاک بنده که خود را میشت

که ناله سرافرازا شد
سوز خفت آن پاک گوشت

در آن روز خدای
رسان از خود فرو بسته

لعل و در آ
در

رسن در درون درازدی
سه روز در آن کاخ خبرت
چو ز برید شد بد استم
بنامگاه در در خور داشت
هم آمد خواند و در آردی
مع نام او کن که نام من است
جو بفرشت که هر در استم
زمن یافت هر دیش در ز
که آن از همه بیاید
حشبن و لا در که از بزرگ
بودی و دیش نه در بیا
این آب دیش از بزرگ
حقان از زلف در بیا
در سراب بیاید طبع

شد این پاک فرزند فرج
حزینش به هم میو اترشت
با مسک بر دل شد خوش
از آن سنگ خارا در بیا
که این پاک فرزند فرج
یک سرزه بتر کفام من است
که این از بقی حقیق خوش
جو از بقی دوزخ بیا
بی وید آن بیا او استم
باید بیا هم سدی
لوا در بر بدنه پاک
بنام خزان بیا پاک
به لالت و بفرشت
ز کجا خواند همچون آب

بس از پاک پیغمبر من بزرگ باشد جز آنکه بزرگتر باشد
محمد که فرخ دل من است مراد و صی این محنت است
چون آنکه او را شود و شود بد آنکه کرد و بد کسی
چون بدی شوی دل کدو شادمان گشت و روشن
در آن بزرگان زبان گوشت بفرخ بدر خانه و شش
بوی خوش تن پال گشت اجداد روشن از نخل
در خان سپرد و جان جهان در آن مار جهان زبان
شدم من هر که گشت بر آن که هر جوان بسته
چون بسته بر چه فراد ستایش بر بسته آغاز کرد
بس آن نور سیدم در آن بر جبین آن در خواند
آن در دین خواند و حرم از آن نامه آن در حرم
در و در چه پند یاد که هستی تو شای شاه باین
سزای پس افکار بام دی که و ن و عزمه شوی بخت
در شاه بر رخساره بر لبش از رخساره بر

چو من دور کردم ازین شیر
بسر زدم لثوا سوده چو
بش نشود بر آب کوی چه
بکامش بفران زار رسد
چو مادرش همه دیدش چه
وزن شد غنچهش از پوز
چو هر کوی مادر یک غنچه
نخستش بدان جابر بالوت
که آن جابر و چند آن کورید
را آورد دست خدا از آن
چو دید آن چنان نام نرفت
به بر تو هم آن جابر زید
به تیره هم جابر بن کرد جابر
چو در دین زبان پاسبان

که شیرین کند پاک کامش
که بر آب دارم من این یک
زبان در نهادم بکامش
ز مرغ حبشه زندی شد
جوان در جهان بر تو مادر
که دیدم آن روشن از تو
مرا در آب بچه در جابر
به و از برشم یک بند
به نزدی بر زبان هم بر
بی هست جز دست زبان
بش جابر استوارش
را آورد از آن بند دست
نخستش به شش جابر استوار
عزیز خود مادر پاک

که تا رخسارم از دم لبند	ده دستم بگشاده اندر لبند
که با بار و بر من شغفی است	چو شبنم ابو طایب این کعبه است
تن با لب از لبم از مادرش	از روز رخسار او شیرش
از آن حبشه ز لبش برآورد	ببیند و کعبه ای جهانی نبرد
بن اندم باز بفرزندش	که دی که ایم کام شیرین و خوش
کواشناس بیمانی پاک داد	دل مادر از او بگریختن شد
کزین آفرینش بس آب شغف است	از آن یار جنبش شغف است
بر آیدست بر نازدین رخسارم	سیم روز ابو طایب بقیام
هم از کوشند تا دور هزار	بشعبه بیون با بر خا خوا
زنی دور دور او از آن بدوش	در غنچه خون رجب خوش
بجغفر بشارت کب و دم	روزگر که آن شاه بد و شکم
در احشاد و از وی بر برده خوش	سحق او چون رسیدن خوش
همه رو بر رخسار خویش زبون	هم از او عبادت تنها نمون
چنین مادر از حد بخوار	مالیده مادرش کعبه بر سنگ

که در پرت از دکان سایه است
چو کبشی بر آرد از کام چو گشت
بریده آن تاجچه در درگاه
چو با شور و غش این محی کشت
که تا نوزاد بود در دهر من
بکار دزد در دشت شیرزدان
در بان زخشی جوئی باده
در هنج و در تنیم چون در دانه
بر من به دم لایه چون منم
بسر کرد زار و سوزد نیاز
بن ادین خدا کرد آباد
نوشتر خدا را با بون نام
بوغنده بعبیر نامه دار
من آن زبیر نه از افکار

بر جهان دست جادوانی پایا
ز کام تو بینه جهان تا بوی
که ایون بجز علی آموزا
بیا سخا بود لبان کوه
چو بند دنده با سر من
هر پستان زهرا او دکان
نشر سپهرش پس از ان
و از انان نمکشی
نوک خورشید من ز سحران جا
بنا که ز پیران زبان را
بس از ادین کشت طایر
هند بر طبعان زبشت نوا
نوز با پرد و خود رسنا
بر هر کس از ادین غم خنده

نخستین روزی که در این شهر آمدیم
صدای صیحه و فریاد و گریه و زاری

مخد شاه دلا دیت بهرج از پیش نهادت

فرمود که نام چون شدید

چهل روز بود شب روز

بزرگ امید جا بر این شهر

که داشت آن غریب با گاه

بهر جا بر سخن ساز کرد

که چون درین روز میرم

مردش که چون آن کو خیار

خار لکامم که بشمار

که مرده زانی مرده

بر آن روز که آن ها برون

در آن روز که این غار و چهره

در آن شب که در آن شب

بودن نین پادشاهی

چو دیدند ابو طالب پاک	خفته در آن تن غمزدی
بدو چون ابو طالب آمد خاوار	سپهر مردوش زود افرا
بگفت ای خداوند را پاک دوست	نشسته بباغیت غمناک دوست
پر دم بویشت احسن کلام	که تا آردت از عکاسان
کران نام شد زنده پر از بر	بر آفتاب ترک از آن خاک
چو آن خفته آن نام بر باد	بیا لید بر چرخ خنده دست
خدا او بنمود و داد سپاس	برادر است آن بر زوایا
ز چشمت پرست این شان	بیان بست پر اید از این شان
بو طالب آیدت پس ازین	که برادر از خداوند این
سردوش همه مادر بشردی	که چون گشت از پاک مادر بدی
چو نیرم از دماغ بکسر شود	بیان ازین پس سبب شود
چو لکتر سپاس خداوند گشت	بر آن بنر عازده اسوده گشت
دو بنش با سنگ جنبه مجید	با نود یک پاک تنش بر سید
چو بگرفت نیرم ز بجا غار	دگر ره شدند آن دو سید

جو داران بر پرچم پادشاه	بهران دادار کوبان شدند
بر طالع ادا شده از خدا	سپهر بر شمشیرش برقرار
برو بسید بر طالع ادا شد	نکته بان کیستند ازین بزره
مقتله کردار سبکواران	که را بدم از بسنا خواران
نورانی بر زبان بریدار	بپاس اندیش تا بر زمار
زای پاک کوهر شده بکام	ازاد بر سر شیر بر زبان خوانم
که شادان پاشش ز بخت نواز	ز بر زبان کعبان آن تن نواز
پس آنکه بر طالع کوه شام	چنان شد به سناه خرد ناوار
مهر کردار بر طالع کوه شام	مهر کردار بر طالع کوه شام
جنین لعل جابر کزین پستان	سر دهم بان خرد پستان
که بر ج بر طالع ادا شد	که بر ج بر طالع ادا شد
مرا بنده عاو پر دین بزد	نکو دین و فرخنده ایمن بزد
بر چنین باسخم دود بان	کود دانت پرد و کام بان
درین چون معراج رنم خاک	دران ره بسیدم بطلان پاک

دران چار نور خزان و شید	دو سپند و زنده چو باد
روانم از آن شد غمگین	پژده گشتم ز دانا نه
که پروردگار را این چار نور	که مسند بر بخت اند
روان مرا انگرده بران	که دردم بدین انگره می باز
که آواز از کردگار گویش	نداده شد در پیش هر گوش
بهر خود کار و دست در بین	خشت از پیش بدین ازین
بچاره شبیه کردن مدای	مرا از محمد صادقان نیاز
بچاره بود بطلب شبیه	زاد خجسته برادر
بچاره عدالت پاک زاد	که هست از تو پیش بدین بود
بچاره طالب مال علی	بهر بسک بنی اسحاق
بر دهم که بدین پاره چو پی	که در هر روز تو زون پند
بهر خود بر آن که از آن کار	چو بودند ز بود در شکار
و اما چون ز خود نه بیاگرش	خفته هر دو آیین توئی
به پند و دلیلی شایسته	به یاد آوده کار و پند

بزدان چنین بایر در یافته بگو هر چنین نال و در یافته

سسان ز حیات ه حله ه و حله ه

رون ای صبا و کر در کتاب و دان تو از حلیه ناب

زافا یکا و خسته هم شست کرا به ز شرای هشتی شست

دور دور و ن غمیش بن بر دور ز آگامش خوشی ن

زان آب تو جود نیک و چنگ بسینون آرای زور و رنگ

رشت خود از پاک و شرم کن روان خود از باز آرم کن

گونا ز حین با نور ز کار شوی بر پوشنده آمو ز کار

بر سنده آن هشتی که بین بزم از پیش لغز

بهر ز بزدان با ز ناب به پرتو جان و جهانی

دشمنان تو و دور و دور بشکوی شوی و دور و دور

ز پادشاه و پادشاه ز پادشاه و پادشاه

دو دایک و یک و یک و یک دو دایک و یک و یک

مذین انبیا و دو و دو مذین انبیا و دو و دو

شیر و شیر انگار شس عیار	بنی دوسی را مبار
نکار نده که هر آب و خاک	طراز نده عرش ریزای پاک
ده لعل که دارم از این	بر نماند که از حسین
که دوزخ چشیر پاک زاد	ز آواز زمرای روشن
بس بنیز کرد کار معین	که از آب و این استخوان و این
را که هر آید ز این ناز و نیت	ز هر کات آن کوهر ایوان
ز هر اهرام آید که چنان	که خود خیزد آن کوهر ایوان
سه دوزخ باین پرکاری	که ای را دینش پاک
کوهر کوشت زهرای پاک	جو مردم زیناد این آب و خاک
چو کوهر زهره ای من	چو حور ابکوهر چو مردم من
بهر آن که بکشند طراز و خور	ببارد از آواز آن کوهر ایوان
بهر آن که بکشند	که کوهر فروز سپید و سیاه
ز نور خود آید زهرای پاک	بجستی سبزه از هر طرف و آن
ببارد از نور من عیش را و آواز	ببارد از این شمشیر و آواز

بی پایه در حلقه افتاده بد	که بخواه آن دلبهر سر بد
در آن حلقه آن تو بد و دلداری	از آن بد شده آن ربه شکر
چنین نور آن که مرده خاک	درست و انجیل بر آن بل
چو این خاک داد و یک آفرید	نقش یک آدم در رسته بد
برادر علی را بر آن پشت یک	ده آورده شد در شش حق خاک
خون تو زهره و شیرین ای	کوه پشت علی از دانی بد
بر دانی جوین کثیر از شرم	کبکشی ز دادر و دادم
ببرای بر سره اندیش تو	شدم از بد چو شبنم فروز
از شبنم عثمان لم کایه	کو یکیش را در ایوانی بد
من چو یوم علی و صالح دانه	پنجشنبه نام دوم قمر بد
فرمان دادار علی ازین	جل و زانی و بر آن بد
با او بر بزم سبکشی قرار	یا لایک بر و بد
در خون بیادین و نام نمان	چو احد از دزدان بد و بد
در سبکشی بر سر	در شش بد و بد بد

دانش این سبب از دانش	یادان در نفس حاد بعث
که تا آفت در آن سبب	هر ایوان بپوش این بپوش
چون بر سبب خوشه	گشتم به بلبل آن سبب من
دو نفر از آن است که بپوش	روشن آید به جوانی تا نو
جهان بپوش روشن تا بهشت	که در آسمان روشن آمد از آن
که من دانشی هست از این	از آن به سبب بلبل اندر
که خود می توانی با کمال	که هر بلبل منم از سبب
چنان است به سبب از آن	جو هر دم معانی می بیند
من بپوش آن نورانی	که هر دم معانی می بیند
بود و این نورانی	که هر دم معانی می بیند
که در زمین از هر دم	که در آسمان از هر دم
راشش می فرستد برده	که در آسمان از هر دم
چون در زمین از هر دم	که در آسمان از هر دم
چون در زمین از هر دم	که در آسمان از هر دم

بدو گفت آن آفتاب بید	بدوزی می سوی زهر اید
فرزد بفرمانت مرچک	ز آن آفتاب که بر خاک چید
که تا مار کبکان مرا بست باز	زین خوام ای شنه ما باز
بگو میت گیر حقی و چنان	نماز مستی و دبانم آن
چه آه طایخ چمبره از	بن گفت شیر خدا گشت باز
تا فتنه نماند بکشتن	میرد داشت و ریشین
بگفت ای مرا دانش آموز باز	را آید و با من را بست باز
سخن را پاک تر جان پور است	غلی نه گفتا زین جور است
حقیقی چه سخنان پاک را میجوید	نیمبر کس که بر سر استعد است
شد از خوراک کوهر و سحر	تا گفت کار من بستاند از
کار این که او توانست	نمی توانست
نشان این که او توانست	نشان شیب و بستاند
به طاعت و سحر و سحر	به طاعت و سحر و سحر
به طاعت و سحر و سحر	به طاعت و سحر و سحر

بیس اندر ایند کار سیر بار
چو نذر آفریدم خداوند
بهرش اندرش در ستایش
ستایش گشت با نیایش
بیایین سیردم بطریق کدر
برادر خست طریای زبانه
بشیرین بری اندم جوی بود
روغم از آن عینوار بود
بیایین جسته اندر شش
بجام پرندم نوش خوش

از آن یارک مادر آراستم
ز یارک مادر آراستم
بهر دوشم جان توانه جان
که به دستم بر آن خدا

بسم الله الرحمن الرحیم

کنون ای بنو موسی اینک

بشیرین بری اندم جوی بود

بیایین جسته اندر شش

بجام پرندم نوش خوش

از آن یارک مادر آراستم

که به دستم بر آن خدا

ز جود آن ماه با آنکس	بمان اندر دشت برفت
چو خور که چه ز خوشی هر روز	در چمن بود آن پیر تن
تازه سرودند چشمش	بچانه با او باد زمان
نه رجب آن پور بستم	در کار راکنده کنگ کمر
نمشتی هم با جان بر سر	که در طیش بود پودگار
هوان پاک کوهر سر اسیر	فر بسته و هاش از آفرین
که آید به پیغمبر از آن	خبر ازین به سن بیان
ز پیغمبر یک نه باردار	چو غوغای پودگار
سینه طیش از دست	در دیکر به سر بیایم
در تیرگی از دست	به فتح زینان به پیما
مخمس از دست	از رید صبر به دست
در دیکر به سر بیایم	به شوق کاغذ از آن
حققت از دست	به نه که از دست
سحر از دست	به شوق از دست

گفت این کرانه فرزند من
بهر خون جگر بیل ران
که دزد تو دیشم دشر را
کافر دوده او بر منوای
از نیش بیاید در غار من
چه کرد گیسو پام خدای
نه بخت در بر او خست چه
بوی اسفام زادنش که باز
نمستد زنی و خواب و ترش
بیاوی من نمید
ایستاد دل کینه بدو
بیاوی من که بدو نیاید
بیاوی من که بدو نیاید
بیاوی من که بدو نیاید

سر اید من بوق پرور
هم ایدون ز دادارم اید
چه دشر یکا شبد بند
جهان را جانیان شودار
وز آنان رسد استوار
بفرمان یزدان همه رهای
سند پادشاه اید
ز در و آتش یک بای
بفرمان یزدان همه رهای
کوه و دشت و مرغ و گل
بفرمان یزدان همه رهای
بفرمان یزدان همه رهای
بفرمان یزدان همه رهای
بفرمان یزدان همه رهای

بفرمان یزدان همه رهای
بفرمان یزدان همه رهای
بفرمان یزدان همه رهای
بفرمان یزدان همه رهای

خدیجه هر کسید از آن زنان	سرودند کا شرم سبقتان
خدیجه بیش که خدیجه یار تو ایام	و نسناده کرد کار تو ایام
یک ساره محبت بر ابرام داد	یک اسبیه با نور ایک زاد
یک مرغ آن اخضر تا بناک	یکه راه کهنه هم همان پاک
بیار نشسته از جبار روی	خدیجه اگشت زهر از آن ماه سر
ز آن بیش زدن آن جان پاک	بیاید درش بگر تا بناک
و چشمه در آن کج در جنبه	از آن بر تو شد بگردن طند
جهان زنی گشت خدیجه آن	کران گشت انگشت کون آفتاب
با کز چنان تشنه شد طبع	که خبر بیش آمد یکا به یمن
خامنه از پر ز باب و پرست	بهر دوشان عیش و خاندان
و خدیجه از آن خدیجه	و خدیجه از آن خدیجه
خدیجه از آن خدیجه	هم در کسکان از آن
خدیجه از آن خدیجه	ز کج در دوش
خدیجه از آن خدیجه	با شمس و خدیجه

تن پاک او شست بریم باز	دو پیش بدیدار او دو هزار
پند بر کردار تا بنده حور	ز قوت بهشت اندر آید و حور
از آن شرب کاغذ بر مشکبوی	همه مشکبوی است مشکبوی
بر چسب بریم چنان کشی سزید	تن پاک در آن پند سبید
بهر بر محش و دامنزان یزد	خود بست آن باغ و هر شکند
نبا که زبان کدنا کشود	بر آید است بر پاک یزدان درو
پس از آن هم در است آن پند	کوه کعبه فرخ بر پیش
ز نوبی و ز فرزند کان کران	کرین پس با بند یعنی دین
کوه از برین ز پیش مردود	همه در زشتی ز فرشتی مردود
پس آن بریم پاک یزدان	حقیق خواند بر پاک یزدان
که بر او کار از بهر آن	چون از نو شد صحرایان
همه شوی قد هر صبی از تو	همه ز او کان بر جهان از تو
بر اسر جهان را از تو صحران	نه بر پاک یزدان
نکبتی از تو	همه از تو

تاتن ز تو حور استی	یکایک جور با فراغ استی
هم بشنود آسمان ماه شنی	هم آهنگور بشود خاک شنی
نه بر رهش نه دام اهرمیا	نه بر آستان دبو پرویزنا
لش سایه تر پایه شان زین	خوابیه تر پایه شان از کلاه
پس آنکه بان چو بانو رود	برادر است زان سال که نشسته
به تن به نام ازین کرد یاد	رویش نه زلف جز در شاد
از آن حور بان بزم برود نام	ز خود زلفین گردش شاد
هم مرده دادند حور از روی	سکینه زان بخت ده بر روی
یک نور از آن تابش سپید	خون تر پس از بنو ممد
کافی میشد استخوانی خور	ز فرخ پیش زبده خور
پس آن چو زنی باشد چه مهر	سروند کار تریم زنجیر
بشود بگر آن گرا خورشید	که است از بنده رادش
بسی زخمند بدو فرخ است	خسته نهاد و سنا زنی
زاد زنی سبزه میشد	کافیه زنی سبزه میشد

نه به ز نفس مایون شا	چه تن چون یکایک صفت
سپاس چون روی استن خویش	شیر اندر استخفه صفت
نهادش بجام دوزد کام	بجاده به زهر اندر نام
با چنین باکش و بود	جوانه بایک و چنان که بود
بیس آن چاره مانوا آن	به آن روم نور خنده بود
چه بدود که دست که خنده	بفرودس کشند بر بنده
خنده چه خوشه روان بود	ز پیر ز سرای روش
با سید آن ماه خنده	بفرودس چو به و به
بکم از کار چو مرد و زن	و سید آن بفرودس
بفرودس که هر شده	ز سید ز فرودس

این به حیات ...

بفرودس که خنده	ز فرودس که خنده
بفرودس که خنده	ز فرودس که خنده

چو بفرمود کای درستان	چو بفرمود کای درستان
که از شرف و بای نور خدا	چو شد که بر باب در راه
نور خود را بگشودن بای	چنین حراست آن بنده زندان
چو زبان گشت بدوش چو بند	دروغی از آن بجا نگفتند
ز بس روشنی بجا خادای	نه کفر کردشان نه از ایمان
سریشان نمادند بفریدی	سبوح و قدوس تسبیح نوی
از دایه قرآن سر دوش	چشم خود را بخود برده بوش
مردود کای کرد کار این بیهوش	که شد باز دوش برده کدای
سریشان ز دور مستی قرار	چنین بیخ آن شب بیدار
که این بر تو هر فرس است	که زبان بجا چنان سخن
همی نور از پشت بگری	که در محضی باشد شوم بگری
هم ز غم ز برای یک	همی در این راه و این باری
هم نویسی شاه کینه کرای	که کینه در دانی با بر پای
چو به زود چندی سبزه	دانه زان کم نقش بزم

بر آن بجزم این فریاد شک	بر تو بسته کردم ز ناپاک و پاک
بهین پاک ز برای خوشبختی	و با تو رو بود و خبر و چو
شونه در باغیده نشن خاوه	بر من در آن دشت پادشاه
کنه کار کان استانی	صفت نه نقش و صورت جان
زیر از آن روز شده نامدار	بغیر از آن روز و روزی

در تمام کمال و کمال و کمال

هم از آن از حقیق و چو	شکافه راز و مایه
شوم در آن از خانه پستان	زوم بر امید دل این دستان
که چون سرشته حور از و خبر	شود بجز کون و دستان
هین و سعاد و محلا مرستان	و در و کار و چون فارس
که بهین خانان شود مایه	کنه جو به و چو شیر
سوز و زشت و شوم و کل	بن نام و آرد سبزه خون
و در و بر و آن پاک	نه چو چو و چو چو

سارو بنام سازد ای راز	چو سحاح میور شود در
بدوش سر بسته و دادگر	بر گزید این از بخش دگر
خود زنده و بخش عزیزان شود	ربانیده و بخش دیوان شود
خانه کان در میان بردی	خانه شان کاین در میان

چو بسته آن بخش نیز
جهان رود بخش نیز

نه بسته هر خویش را چو بنا
چه مرد بسته چه مرد ماه

سند ن ظر بر میده
نخ بر روی بر نادر

نی را به میبند ز مرد کناه	دل بر جهان و دو مان مشکناه
بر او باور دای کردار	مرا غلط خواند مرا غلط کار
که بپوشد بخش هر دوستان	بر هم شان روی جادوستان

چنین بود چنانست چوینست
ترا هست فرخنده جهان درینست
کنون این نه روز مرد کناه
دلم مر مرا در جهان بشکوه
مرا داند باغ سبزه چوینست
کوی رایت کوی نوبی بسین
مرا با تو زان غم بهان چنان
دلم ای روزنه کافج جان

چنین حوسه کاهین چوینست
کوی نوبی نوبی نوبی نوبی

چنین بود و دوم به چنانست
که آتشش آتشش آتشش

کنون مر مرا با تو زان غم
کن مشش پادشاه کلاه سپه

به دوشش نشان باغ چوینست
برای نزه چوینست چوینست

پس آنکه ز تو زغ مر مرا
چوینست چوینست چوینست
چوینست چوینست چوینست
چوینست چوینست چوینست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين

صبا بر جبار فرخ مرشد	که کردت دو کبریا در پیش
در زمین ناپید در بسته	رو تا جبهه جان بگو تا خواسته
هم از اوست کار جهانت باز	هم از اوست مدد و یاری فرشته
سبب سر بران باید در آفتاب	بر آن شاه دنیا و دار و دنیا
جهان تو منقلب شد که هست	عقد ایمان پیش از او است
میدان و ایوانی درین خاک است	بل اختیار و خود او سبب است
مین سایه کرد کار حسین	جهان که مذهبان چنین است
شش و ده ماه او بانبار	زین دوس اینها یک دانه
در میان خدا این دین است	که جز او خداوند این دین است
که میر و دین مبرور است	که پادشاهی دین خداست
دین بهر پناه او دوس	دین مبرور و نیکو از او دوس

از دوزخ پسر بریده بود که	از دوزخ پسر بریده بود که
بهشت از بدین نامه خشنود	بهشت از بدین نامه خشنود
نه من خود بخارنده نامم	نه من خود بخارنده نامم
سخنم کردیم به سی سال دانه	سخنم کردیم به سی سال دانه
چرا پیش ازین نامه نداشتیم	چرا پیش ازین نامه نداشتیم
به میز و درختان شاه جان	به میز و درختان شاه جان
امیدم که پادشاه در دانه	امیدم که پادشاه در دانه
کشتن نامه که نامرطوبت	کشتن نامه که نامرطوبت
بوغه‌ای محمود خود در	بوغه‌ای محمود خود در
همه را از دست دانه آورید	همه را از دست دانه آورید
چو آن بر تبار به پیش بود	چو آن بر تبار به پیش بود
تنش خراش در پاریس	تنش خراش در پاریس
به بدنه‌اش آن پسر امیر	به بدنه‌اش آن پسر امیر
کنون شاه ابراهیم بدین	کنون شاه ابراهیم بدین

از دوزخ پسر بریده بود که
به آن شاه این پروانه نری
که حزن و غم است و غم نری
چه رنجه‌ای در دست و پیر
چنین پاک است که نماند
چو این نامه در دست
کنادش به دوزخ و دانه
که از آن رنج و پادشاه
پراکنده شتم زده از سخن
سنا بی به میرنده بود
بغوی دوازده علی را سوز
که شاه پادشاه کرد و دست
با دست و پادشاه
چو این نامه در دست

موند روز و شب ماه و سال	که جاوید بادش و از زده ال
مسبب چون شمشاد کردن	کجاستی ز برور بود پادشاه
بجز از پیغمبر اکو	که خم بند ز نشان بال
حق را به جهان بیان دار	با کلام و در سر مد معتمد
نور خاکی معجزه کار	سکینه از آن استکار اوم
زبان کان بنی زده ساقی	که در شمع حشر شده کمال
از آن دور و حسود و پارس	قد او نه بمسره ای صفا
را در ارم این روز مایه	با بود رنگ مراد رنگ
با زبانه سبزه پروردگار	علا و فرخ و ناز و فیر
را نواز کار این برده بود	از و بابت تار و نرود چو
سنگ و پیش از فرغ کرد	غبار صحن بهارین بر
مردم کار و دانش از ده	بگیر بل و آن صحنی او ستاد
را به توفیق و نعمت	فرمان است پیغمبر و برادر

فرزند بگردن کزانی آزار	فرزند جوهری که کوه کرمان
ازان کوه خارا شود خداید	بنای پل ایشان به بیم و کزند
کند نرم شانی مسکرا نرا	که کر سر به عیند اورا زاری
بدان کوهر آسرد باد آوده	نغمه و شیر خنده کار کرده
بر آفتاب کوهش با طاعت	بدان خنده که بر آسستی
به نغمه و بر آواز به پادشاه	از آواز چو پند را چو دی
نغمه و کوهش بر آواز	مردان و آفتاب چو پند
زبان زده و شمشیر چو پند	لغون و شمشیر در طاق کوهش
پادشاه و کوهش در آواز	پس آن شاه شد چو پند
شد آواز و پند در آواز	که چو پند و دستاره آواز
همه از خنده و پند در آواز	بدان پند و پند در آواز
که کن در کین از دل در آواز	با آسستی آن کار و پند
سور کوه و پند در آواز	سرا و زده و پند در آواز
خویش و پند در آواز	آواز و پند در آواز

زیر بخت آن دیوانه با گیتی	که نیند بوجمل سال و این
زبان از دور و سر گشته	بجه کیمیت از ستر گشته
شب و روز با آهرین حال	که میان را از دور برال
بر خوش و خوشی خود بود	بجان شانی ز جز و دنا
را غایب از پیش بوی	شدم من پسته ستار با
چنین هفت سال از در بندگی	به شمش در پر شدگی
به نال آن ویره کردار	بانه فدا و دو کانه کرا
چنین بود تا چندین روز	مستی را تبین ازین
از آن چندین داد جان	فروغ با باین و نیر و این
روز از آن پیش کاین	شدم من بوی زنده و این
که ناکه که هر روز آمدند	همه از دور بود و این
ز حامی روان در فم خام	دوی چندین خنده دم
را این به پیغمبر آن سخن	که من از محمد سر الا که من
تا از دادا پیغمبرم	به پیغمبر آن چنین شد

و گزیده تن دروغ و خوش	بجیدیم ناز و روشن کنیم
سکشی با تا گزینیم این	پاور جو بجهیران کرین
چو خاگر کهن زنی خوش اند	بس آن انجن جا خوش اند
بجوش آرد چون نوح و زلف	کردی سرایان که بر ما نکلند
وزان پیکر خوش و یاران	به بان در خرو بر تن کران
که رنارک ما بر اواز کوه	زنوسی سردند و دیم کرد
بگو تا کند کوه بر رفته زخم	کرادین به جیدیم سخاوت
بما آذر پور آذر ما	سیم خوش لفته کار میوای
جهان گرم آتش با سازه	جو آذر خورشید زین لوز
که ما را از کردار عیبی نوا	چهارم غیبی رودند راز
هر سازه بوشیده شان و آذر	ز خیزیر که خورند و مزدم
بهر شازده خدایند من	بجهیر نمودن کای انجن
درین لمر هر رستین	و آناه و آناه و بجهیرم
کران سرد شد کرد و آناه	رسندم ز برون کای آناه

از آن نماند کرد کار بزرگ	نمشتند چیده از خر کرک
کمانی که چنین کارها نمیزد	به میبند و در آن نه سپید بخت
را اما بجایان رخسار	به میگاه ابناء ز یادش
بر اندیشه ام در خداوند پاک	که کرد ز خویش سر خشاک
این کامش جبریل در سپهر	رود او نمیشد ز زبان مهر
بس آگاه گفتش که بدان	چاست و ستاد با افزین
به پذیرش آن کف و خمار	کشان خواسته بر سر ارم
روانی او بر او بر نه بر باد است	نمایم به چایکان مایه است
بگو چون به میبند پوشند آید	نه میبند آن زلف و رباب
ز آن در صلاه و در تزدون	که زود تا ز نه میبند پا
و فرزند او که چه نازده اند	و ما هر یک این آرا ده اند
خواهند آتش این نیز کور	که آند ز آید و سوزند
چو آن آتش به غزا بفرزند	با پاک زن در غوا بفرزند
آتش ز آتش همان برشان	را از آن آتش نیز نماند

بمان که کوه از زیر خویش
بجوین پاخیش بپند
بمان که بر جبهت نی پیری
ز لوح و بر ابرسم و کسی جز
پس انگاشتی خفته یک
چید آورد بر شا خواسته
بمان که بودند دریا پرده
و لا کفرشان چون کفرند
شیر و شیر کرچه نازده
بمان که کوه پیش بپند
بهر نمود آن پیش رخسار
یکان شود در هوا شکار
چون زن به پینه زدن
بمان که اگر کوه نماند

مرا این رای را در دل آهسته
از آن بایده خزه نان بود
بکونا جانند خشر بجای
شبنده از خرمی حنبد
بهر سود خیزد بان نماند
که جبر علم اید برادر آهسته
بهر نمود به شک و مان که
در دشت و دشت شیر فزاید
نماند آن آن دور
سوی دشت شان راند
چو پینه زدن از آن کرد
چرخ بهشت چرخ بود
نماند از او بپند
بهر نمود چو پینه زدن

چو چسبند آن کوه غار ابر
 چو همیشه در حمزه شستند
 بدین ابو جمل گفت کرده
 بختی بپویند ز دست و کوه
 ز ناز است گفتن چو اگر شود
 بجان مادر بپویند و ره شود
 کوه تا کنینش ریختن عشق
 اران دوز بخار و دوزخ
 بیایان شد آن کرده
 که ایان بپویند و دست و پیر
 مادر شد عین کوه بر خیز
 بنشینم بهما و با دور
 بنا که خوفه جوخ در زمین
 بارید آن دوزخ شد این
 زمین شد بگرداد در بارش
 فاده همه در سبزه علف
 یسپان ز کفار خود آن
 شتابی هر پان برادر کوه
 چو بر بیخ آن کوه چسبند
 اران سهیلین آب منتر بار
 که کشند بر دوزخ خود زار
 که مار رسید ز خود این
 که دیدند بپویند بر دوزخ
 که دیدند او که ای شد ابر
 پادشاه زینهار در میان
 شد آن که زاده شده و آن

گرفتندشان دست بر بندر	ستادند زران و پادشاه
علی آن کار زنده هر چه است	کوهش برین پایه بلاد
نبرد کارستان وین	بجای بجهر حیان و حیان
فرا بر توان زاده ریشه	فردوز توان آب نخینه
که آن زلف دریا حیان و	فرا برد آن فردوز دین
نشسته یاران از آن کشته	ز جوشنده دریا آب بود ناله
نهادند رضا در آن بار	گرفتند و مهاستاری

در این میان که میگذشت و در آن روز

بوی بجهر سپردند راه	سردند کای خواجده اورد
همه دشمنش غارتواند	زیر زدن آن کار تواند
پس آنکه به بوجمل دیار	سردند تا مردم شوم
بغزه آن چغیر رسته کور	از ایدر کور کوه کردیم
بدان آن که چو کردیم	بجای بجهر همه زود خای
بناگاه از تندرست	توفیق کردند از این

ز کوه

بهر بفرمودن کان و دیار	که نبودند روشن تر از ماه و یار
علی را دو فرزند ازاده اند	که از نام ازاده نامزاده اند
بکشتی بهائی چار فرخ حال	ز یزدان مراد یار و فرزند آل
مداوند بجان قدم مثبت	بس ازین همان چار فرخ شد
جهان پستی حور و بار زلف	من دال من شستی بس زلف
کسی کش بین کشته دوام یار	ز هر زلف اراد بکرد و درام
چنین نیز باشد سرار در کند	بدان نشان سر در است
ز در بای قشور رانده شان	بجز از بند کت نند شان
پس اند بمهر به چهل گفت	که آبا نشد بانی به ز صفت
چنین گفت استوه دو پسته	با تا چه گویند و بگر کرده
یا کرده ایم همه	یا کرده ایم همه

که ناله کرده و دیم نیز رنگ	رسیده در دیده خویش شد
مراسر سر و دند تا بنگر	تراجم بر پا آمدن و راه
دستوده بک یزدان قوط	خداوند تن خواهر جان

ز تو این فیه اسکان قدس است	تو لا محذور بهتر به گشت
بغیران تست اینجا محقق	شکایت سپهر در این
بیان سخنة دیو و داون کم	از این جزو سحر است
کودنه بختار تو در شستم	کز آنه بخت تو پیدا شستم
فرد بخت سوزنه نشانی	بناگاه بخت این اسکان
بدیدار شد آتش از هر جا	زمین بر درید بر خوش
زمین دور حرکت بر آید	زبان زوان آتش به لب
به بر کار کسان همان تند	با پرتو برزد با لاوز
مجدد مهر لونه در دل کشید	زبان زوان آتش به لب
با آتش از پا تو بر گشت	پس اند به مشاء در گشت
که فکسر در جاسه است	با گشت در داغ و دوش
نه زن آفتاب جهان امید	با که زان زان همان
به بر آتش بند بر خیزد	با و سر بر آید همیشه
که ما را در این ریشه با کوب	چنان ریشه دهر در جفت

هر دیش بر تن و آرد بچشم	هر تار از آن بکمر و گنجشم
هر دشت تن گشت بر تارم	سجده فزون ز زخم و جرم
همان ماه زی آسمان تند شد	ندیدیم از آن تند آتش گزند
هر نغمی دلش ایامی پاک	همه زی سری خود آوردند
از آنجائی ای شهر یار برگ	مرا سر به چیده از نور و دل
سورخاک پیر تو کردم دل	ز زبان و تو در زبان کسکند
بین تو ایام دایم تو	که مباد ازین بر تو دین تو
کو ایسم بر دین و پیشگاه	که نغزین بر به باد ششگاه
به بو بمل آن ز کعبه ای خدو	هو نمودن از بهشتی و بو
کرده دویم بزر بایه اند	هم از تابان زبانه اند
تو جان بزر بجان کنی از غیر	بیا دم خود بند ز اهر غیر
بگفت از پیغم تا چه پیشه را	که داریم در راه پیشه را
چمبر حجابی بگفت مردان شود	که آن زن گمان حشمتش
بناشد بخبر پاک ز سران	و زنده ماه و لای لای

همان صغیرین زمان بخت
 کوهش بین پای پناوشت
 چو فردا شود از خداوند پاک
 بپای این از پیش از ک
 بناگاه از زیر عرش صغیری
 سروشان رکنند او را ساز
 که آن دیره پوشیده ای
 به بندید پسند خوشی
 که زهر اسراف و بیهوده
 کند از کدر ماه نیران لرد
 همه دیره پوشند جز بخت
 بنزدولی و حسنی و حسن
 یا کور حاد و به نیران بخت
 یکا از بخت چنان آردش
 به ناز و هر ریشه آرد و سود
 کشند بخت و آید
 در آن بخت و هر ریشه آرد و سود
 کشند بخت و آید

پس آنکه رسیدند سیم کره
 غریبان و سربان همه دینی بخت
 مردند تا از غایت بخت
 کوهش بر تو چه ز پناوشت
 که بختی و پنداره زود
 زان رخت کوهش و روان
 و متی تو از زود بخت
 نه بر هر دوی و بخت و پنداره
 زهر آن که بخت و پنداره
 نه بر هر دوی و بخت و پنداره

بسم هر نو دگر از خویش سر آمد بازت آغاز خویش

ردند کار شاه به بدو چو فستیم و راز عذای

هم در کوبش کردار تو به مخزنه راست کفشار تو

که ما که سرای خداوند باک موبد هر اندر بنگاه خاک

یکانند بست بر سر جوی زیر اندیش شست لایق

نقد در کام نبرد بگر منی نه بر دهنر صندب او بکلی

بناگاه نه حزنه پاک را جان و این داد خواند

از آن نینه کاور و شیرانی بدان بستن آه ابرو استون

نیز سر آمد میزد از نیر که کردم خود از تو یک رنگ

چو در زیر آن خانه سر خوان بستن کرد آن نینه استوار

مباداد زمان در بدو و خیم موبد خداوند ایدان خیم

چو مار از آن بند کرد او را خدا آن کران کوه بستن بکلی

موبد تو با پای این اندیم بستم نینه خیمه خیمه

چو بسم به و بسم به که بستم به و بسم به

بیا پنج چنین گفت زده بر دست	کز تیان من نیست بدین
بود کرد به چادر کان شان ^{خوبی}	ناید ز بستاند حورین
بیاده من است گفتار شان	که بخورد لم زده کار شان
نه میبند مرا تا و پنداره تا	نیازم بران را حور استوار
بهر بفرمود تا این را چنین	ترا دستیاران ز اینا
و در این سلسله به شمار	ترا به منده ترا به بسیار
سراسر که هر دهنند بران	ترا از گفت به خود به
بگفت بن بختاده پرستی	که هر پیش آورد سخن بر لب
بهر بفرمود کار زین چنین	بگفت پس در غیبت و دور
چو از اینا گشت تا زهر	میان سدان روز زهر
به غیبتی در از از این	چو اکو از زین چنین
به پنداره به عزیز زین	از آن سر و در از زین
بسی اندر بهر به حیدر	از آن به که زین و زهر
با کان ز گفت تا زین	شمار به آن وقت بر ساق

برادر پدر عزه پاک رای

از آن کرم با خون شود زندهای

بعز و چو دوزخ زوزان شود

رمانده برده و زان شود

کجاده باز از آن رشتند

پیش بر بوزنه آرد کشند

یکوی آن راه و شوار سخت

بیا بسته حزنه یک کشت

پادستان خود آن شهر باد

کنده پای از یاد در استوار

بر زان مزارش برودن

و لا عزه را در جهان بکشد

بره شان بسی نشین باره

بر عزه ایکنه چو سحر کر

چو چند مراد علی تیز روی

زند با یک بر باره خور

که بن می نه بسینه کاین

کبستی که دو سنان من

کهنه باره نشین شان باره

شده ابر آن کار با باره

که من با خطا بگویم که این

برادر چهره همان سر کلین

مر آن پاک جزار با دوست

در آور بران جادوان بوش

بنامه آن سیرت و در کار

چو چو چو چو چو چو چو

بسی را چو تیر و بار

چو چو چو چو چو چو چو

و به عجزه را تا پادستان کشید زانوی به برستان
از آن بیزه آن شاه فتح برشت کشید به پادستان برشت
جو غر جنین کو هر از غمت بود جمل آن شاه بر کفست

که اینک کرده بیم از نوری نهاد ز رده رست بان
کنون هر چه خواهر ز من باز گشت آرد کین ام از باز
سهر به من می آید و به من می آید و به من می آید

ابو جمل نادان به انارازد چنین گفت کاین را ز غایت
که امر از خود من و کرد من چه بود که آید به من
نه گفت که عیبی شکر جنین بسی بر رادت بان این
چهره بر نمود کایدن تن سرایت از باز در حق
چنان کرد کار آردت بر خاک که در کام انبیا از مردم
جنایت ز سواد آرد زبون که جو را ره مرک را در خون
غایت به من به من به من به من به من به من به من
بسی به من به من به من به من به من به من به من

در اندیشه کامروز ز پیشم	و با سینه و لسانم
دلت گاه در سینه از حسرت	چیت گاه از خردون ز بس
خفتش با تمام جانم	از آنست بر مرغ دل بلب
که ناکه در آن راز بگویم	بر اوست ابو انچه گوشت
و اسان ز ناخواسته صفا	خفتش در زیر و مان خورش
چو کرد در مان مرغ و ادبش	چو مژست خفتش و سنان
ز آگشت باز خمیازه تیر	چیش ایگه صفایم است خیر
ازین دور تا که در دور	در بند بتر در آغاز کشت
بس از آنه چغیر قلندر	همان مرغ بریان فادرم
جوز و بس از سینه مان پیش	که خردا و شران خورن و
هر اسان ابو جهل کشت	نه بر است اندر دین اخن
و لاف خوردا باجم بر	در چیت بود کام دل نام
بفرمود مسجد در سینه	بفرمود مسجد در سینه
بد مژست هم لذت دیگران	بد مژست هم لذت دیگران

ز یک فن یک عجب همه پیش منیت	زده بگرسان از با بنان دوت
نکته با فصد و بگر مقصد	با بنانی و رت اندر هر جرد
نقصر جانک اندر دل بریو	که اید ز بنان است رشت
که با خواجده کاشتن تو چشم	سرا که کمان زنده ز چشم
نه آگه که رسوا کنه ایزد	نوشه آگه از بو بکنه برت
ترا کار این بود از بار	بر شو اما از پاک برود
همه پیش غایب بود بهیچ	که کشت باشد بخت بهیچ
نخودم من از در بیان مرغ	نماندم که فردا خورم
بحان زرد من راه زنی در	همان که آن راز و کشت نبرد
بهر برونود کاشتن کشت	من این راز به مرز نام
تا به جریل از کردار	هم ادیر کنه راز با شکار
بس از جریل تیغ سیر	بخود کار یک فن
بسیار از جریل تیغ سیر	در این تیغ سیر کردار
بسیار از جریل تیغ سیر	سوی تیغ سیر برود

بکشت این نذران من از مهر آفتاب
نمیبی پس اینگونه مرغان است

بنار استی بخت و دور
بجا و دشت یکدانه

بمهر و بنود کز کرد کار
کو هر ده در هر کف بنام

کو به جل پرگزارد و غن
بشار ریان و جبریل و من

نبا که محکوم شد آن مرغ
که ای راستی بارغان تو

کو اهر و هم ای عهد ران
که هستی نوسه در بهمن

دست ده کرد کار ران
بمن و جابر و پیش و بکر

کو اهر برین خسته طایر
و بدین یک پرده کار

بدانسته با پاک برون کمن
که بر جانش نوبین زین آفتاب

نن حوز و نمیزن نایاب
که بهنجام و بگرخی بد جاز

به اندیش و در دوزخ و آو
به زبده کیش و ران

ز برونش نوبین بد جادو
بنا پاک کیش و بنا روان

مرای ز جان از بخت
در ادم کند و جادو

را برش ابر و بخت
در ادم کند و جادو

چو کز کان من اذر آوردن	چو ز خورشید سوادش و دانه
هر این را فرون تر از آن	زادش فرون رستی
که ابدون روان را بدین	بو جمل پیغمبر است گفت
که هر روز آن مرز و بر	بسر و بر این را دانه
که که در زمین و که در	ابو جمل گفت این مراد کرد
خا چنان و در او حقیق	به بیدار و ادب آن
به بیدار و حقیق	نه جنبه و در خبر با نهاد
چون مرغ بران	بفرمود گفت دیدن از کز
که سبزی و پند و	ابو جمل گفت کماست
که بنزد و بیدار بود	ابو جمل گفت که
باید گفت به با کمان	نفرمود کمان بزرگ
بفرمود و دیدن زید	جهان کشت به
چو کز کان من اذر آوردن	کف آن و بیدار
که ابدون روان را بدین	چو کز کان من اذر آوردن
که هر روز آن مرز و بر	که ابدون روان را بدین

بیاور این سخن کرم کار	همان در این دشمن کرم کار
در آوند جبریل پاکم و پیش	که در هر دو جمل پاکم پیش
از اینگونه از امور و یا با	او بود و او را امور ماند
به چشمنده شی ز کفین غبار	بخانزادان کار دشوار در
دل و دود به ز کعبه و پیش	به برتبه هوش و خود از پیش
همه خبر کردار ما و مان	همه خبر خود کافیت کان
ز شش باز بس داد از در	مده او نه هر کعبه خواند شاد
به بر جمل و نمود کاین دان	بی ماند انجان سصد دشت
سبزه در درک یال کهن	کنون سوزین جم برال
که مال فرا ما به خندان کنم	چو دین او را با تو جان کنم
وزان بر دیش از دست	که ناز دستاره شش شمار
که ایمان نیارم و مال غبار	در آن کعبه آن دیوانه کار
کعبه آن وزیر کعبه باز در	ستغ غم چنین ز شش
همه کار او را دین ما بود	همه کار آن مرغ بریان بود

که آن مرغ بریان در آن محراب	به بوجلی برید با نوش آب
گرفتس بچنگال تن بدست	جو باز که کبر و جفا و جش
جو آن مرغ بریان بر آن شست	به سپند اشی نه جهان غیر
باز در خورش و فلفل و گشت	که آن مرغ سوخته بر گشت
به بنام خورش میفکند خورند	به بریده بوش از تن با بار
پس آنگاه بمجمعه میشدند	جا سازند آن بر افکندند
ازین ده همان مرغ بارند که	همیشه اشی با نه با بند که
ماده چنان در شفت خنیا	کودم شانی در اشی کردار
بمیر بود عارض بندگان	همیشه بی انگونه ریزه گان
بن چوین ایروا به پرتنه که	مر آن را که کلب او نه که
چو آنکس برانی آن او بود	هم ایدون ازین مرغ بجان خود
چو به عامه خورش پرتنه بود	به ریزان ستایشی کردار
که خورندین کوه بنده از یکم	یکی به ازین در ستایشی گرم
روزی که در آن محراب	به بوجلی برید با نوش آب

فرش از محمد مهر خواسته	ازین درج و خرم شش درشته
مرد داد فرمان که با او جن	از اید سوی کورسان کام
شدم ابدان چون نغمه گاه	سر دهم بایان آن در جهان
و بان سر بارید ازین بزه	افغان خشنده جان پاک
مالک خسته آن کورسان	در هر کور آن کورسان مورسان
نکن مرزگان سر بر او خسته	بوفان بری وی من خسته
بخش نه آن گروه بنه	به یزدان و به مژدین گونه
به برید ازیم بوش زبش	چو بداند آن پست آن بوش
و که بنگد شد بوقعا ده کتب	کشایش هم آورد بر دست
ازان بزیان نه ششم چاک	در افتاد آن چشم جهان پاک
ز خاک سید چشم خود بگشت	ازان دشت ره ز میز بگشت
بناید کای ویزه کردار	مرا بزه شد چشم در کار
زمن زین به مجدد دل جسته	خواهد در اغوش خود جسته
جان چشم به غراب زار	ز دستش گرفت و بایش

یک دت پر چشم و سر کشیده	قد گرفته شنبه پاهای برشیده
آذان یس غنچه ابرو آخرش	زافاز شده دیده روتنیش
ز یو عینک آذان جیبش	زکش دت افتاد از بیعش
دست در دت خود برکش	شبگاه راه ز جبر کش
جبر جویدش دل از درش	غناوش کمیش دت از دت
بده راه فونی زافاز فانی	درستی بزرگش و بیرونش

دو چشمش شنبه پاهای برشیده

جنین خواهم از ناله سرش	غنچه آخر جیبش جیبش
که روزی بنی و دوی در گاه	چنان در هر از جان با ناله
ز پا بولوب بزرگ با ناله	فتاده بکین کران سایه ناله
همه سنگان دیوانه بودند	بوی غنا و غنچه ناله
آخر کشت از سنگان ناله	ز شخ من از غنا ناله
چنان بارکان غنیش را داد	ز خن کشت بزنگ چاده
همه بولوب از دیوانه ناله	ز هر بولوب چاه بولوب ناله

که ایند

ز اینک دو جاده ز راه کوی

بر چه پادشاه را کرده دی

ز کین شان بر انداخته نم سک

بر شان میارید هر درانی

پیشش می پادشاه را کور

بر بدن و کور چون مرغ کور

چهره بین مرد و انساب

چیزه بر کور و انساب

ز دینال شان در یاد دین

تخندند سک از در خشم

ازان تا جاران غم غم

تیرا تا کشت و حیل کور

تو تا با مرد محمد جنگ

جنگ ازت هم کرایده جنگ

بکسی چه تو جنگ کور جنگ

جنگ مال و هم آورد جنگ

تو شاه و یک دست چه شینه

تو با ساز و تیر و شمشیر

با در این شه سستین

نیاز هر حادثه کین سستین

معا داد یا خج با یک جنگ

کرای و پو خج با سر دپازر

بر ستور از او نیم جنگ

بجبر ازان و ارم است جنگ

به نادر دم از خم بر خان کش

و با کفر از لعل جان پدرش

بماست ازیم کین سستین

با میان لقم دوزخ سستین

و لا چون نه ز حال شاهم چید

مبازم بناچار باز غم سفت

چو بر شیر جو بشته سمار و بند

کتک کور او را رساند کز غم

چنین شان بدینال بر خیزد

سکه چند پودن بدینال

بیابان از آن شهر بردن

هم آنان ز بیابان جابردن

بناگاه دیدند کز کوه گفت

مسی سنگ خارا بدینال

ز کوه دشتی بگردار منته پای

کرادین بورد و فرغ دای

از آن آن سکا لنگران را

که اجدن بسایند شان

چو آن سنگها ملک که در راه

رسیدند زنی آن دوزخده

بفرمان دادار سلف فروش

بر قوروشش بپیر فروش

مسی آفرین خواند بر سنگ

بدین هر دو دادای بزرگ

کواهر دایند ز هر دو شاه

و همیشه بر رستی آن کواه

از آن جزوه مانده اهر قضا

و لا ده تن از رشت آن قضا

سراوان در سنگ لختا

و که است زینان میسور

و چون مرده فراینگ آمدن

کند جزوه فراینگ را

محمد که در بر بود	نقشه آینه نیرنگ نو
ز پوشیدگان بود این دانه	با این چنین اندام
که فرستاده را را بدست	ز نیرنگ و افغان و کشتن
خانه از آن سنگها سنگه	مور مور که رفتند ره
پس آنکه بر این ده از چشم	چمیدند نه آسمان ز این
برستان جز در را انداز	ز این چو بر خانی بود دراز
از این بفرمان پیغمبری	در آن ده به اندیش در داور
چایانی چنین می بود	بن آسمانانی کنی بن
بودند آن ده من سنگه	ز خوفی به خاک کردند
روایتی بدو رخ از آن بود	که آمد بر خاک ز خود
زین و حش و خوفشان	که شده چون ابراهیم
همه موی که اندامد و سوز	که از آن این تیره دارم
که گویند بر جانش آن	که گشت از محمد شکر چنین
هانی نامه که در این	فرمودنی ز آسمان سنگه

بنشسته زان کوب تن شال کوب	خداوند در چمن بر باد محب
بنا که ز تابوت زیاد غوشت	که بمنجر آید کفایت
اینان همه کشت ز آید	هر مایه نیک بر زده کاست
با عجز از محمد خشم ندی	بوزنه آتش کزیده جان
کشتن دهگان چون شنبه	نخندند از کشتن بر زمین
که در آیدین با بجان جفا	کشتن سوی آتش کشتن جفا
ابو جیل گفت که در آیدین	بناشد چوب و شمشیر این سخن
بجز از محمد زاده نکر	بجز کشته کسند چمن بر
به گفتش اگر از سر محبت	فغان که این مرد را ز آید
چو عیسی و دهرش بخارن	که کین کندی این سخن
رسند آن کربن گفت	بدان پاک چهره کتب
بهر شیر ذوالکفایت	سنگه ران و یونک ساز
سید و همید از دکان سر آید	ز آیدین بجان می زخم
یا سید حودش که از آید	ز آیدین بجان می زخم

بهر خود کای یار من	راز خم زبان شش آمدش
از اینان تا به دادم چار	کشتن زندگی جو از کردگار
من از پاک بزدان بخوشم	حدا بشش دهم زیور و کی
علا و بهر بر بزدان پاک	سر دند کای خوشی بخار
باینان در باره جشی بیا	که امده شل است ز زبان
هنوز آن سخن در زبان بیا	هنوز آن این میس بزدان
که آن سردگان را خداوند بشی	بش ای فرسوده جان دادو
میگردیده تن ز خفا خوشم	سست بشی به معجزه ادا
را سر رودند با هنرن	که اندر لبر بزمین کفران
محسسه بزرگ از پیش مهر	ز بزدان باور یک پیشش است
بس از در میان بیا بشود	مرا پای پاک بر جای بی
چو تن ای مارا بغرود بند	کشیده جفا مارا جفت
کشتن زندگی بش کاروان	جهان جهان کای جان
اگر می بوشی صد و نه	به یک شمرده

روسانی روشن بر رخسار	کشیده بر پیش بر رخسار
ز هر برده پرده کن روشن	به پرده کن آن دو قصه
چو آن سرود و سرودن کند	نغمه در ده و در سپاس و قدر
چو او در بال آن مودله	به لعلش ز پیش بر رخسار
جی و دمی آن شاه کثرت	مور زید کن به میسند زشت
نه طاعتش و نه بانی بگویند	به افروزش ز آفرینش
او باین بر زاده و زبانی	اگر اوین مود و سنجیم
بسی از آن میزد احمد این	خفتن زشت به بر رخسار
رسمه نیم سر بر رخسار	به رخسار زشت و زبانی
صبا به کرد و صبا چو دست	ز آغوشه آن خوب صبا دست
دوختن از چادر پشت	برادر و چادر و چنگام در
ز آغوشه و ز کاسیه	بگشای کز رنگ و زنا به
که بر زاده آن رنگ و ابر	مشتی زوز و بروی
به کینه ز زوز و زبانی	در زوز و زبانی

دما خزان نودین راه پا	نه میداد بهمن نه قاراج مهر
را نرانی سیم به بیه کسل	بر این بهشتی بهر یک دل
بهشتی که بر بر آن بهشت	ز نام دور شاه بهشتی برشت
بمازان دو دوار کردن خاز	که دادند دنیا و دین را
محمد که شاه است و بهر است	بش آن و بهر آن مهر است
لوهر ز دوار بهشتی نگار	غنیست غایت بهشتیان
بهشتی جهان او بر او است	همه او نیست از او خواسته
حال بدو کانی از او دیدار	هم نشنود و بهشتی کرد کار
در شاه دنیا و دنیا و دین	را بهشتی بهشتی جهان و دین
جهان را خاقان که در بهشت	جهان را بی دین که در بهشت
بر آن نودین بهمن روز	جو پور بهر بهشت آموز کار
مرد و بهر بهشتی کرد کار	که آورد بهشتی او از دوار
با او بهمن بهر بهشتی است	بش و روز دین بر روز بهشت
نور و بهشتی بهشتی است	بش و روز دین بر روز بهشت
نور و بهشتی بهشتی است	بش و روز دین بر روز بهشت

کجا رهن دوزخ مستی است نه بر پیش و نه تنه می در است

برجم مستی زیبان شاه چه دام سجده چه شام سبزه

بروز شب این دوزخ را کزاند فشانم قمار با غمزه

دایان او سیم دوزخ را بکفج من پی و لور لورال

دایان او سیم دوزخ را بکفج من پی و لور لورال

کون خانه را لور لورال هم طوفان طوفان برزم و بر لعل

کرایم بی دود و دود پیش در غنای میفرایم غنای

بر قدر ویران کرد و کرد و شبیه ندانی شاه و شش برده

نظمه پس از بوشیده با شبیه ندانی بوشیده با

کره در لعل آن در چوب کس و در چهار و در آن لعل

بیایان سرودن از فرات با در آن چوب جا و خوراک

فرمود بفرستد خور که برده و حال زین به بجان

شاه را من بن نامه بر پا کرد که او چه و در آن بجان

در آن بجان در آن بجان در آن بجان در آن بجان

زبانک در روزن سخن	در آید و در بوم من
ز زبان بچینه در پیش	شاه را که بخوشید
ز زبان در زبان چینه	در پیش شاه در پیش
ز جان در پیش پرورنگ	ز لاله چنان ز زبان درنگ
ز اینک سه در دران در	ز تال اسپان چهر
زبان در کاه که نمان	ز خوشن زمین خوابه گمان
ز در در پیش آن که نواز	چون که خدای حسین در نواز
ز سر سینه دزد بر خانی	ز سر پیش پای پسر پرسی
ز در که کز او کان بر	ز در در در در در پیش
ز خوشن در پیشه تاب	ز آب و در در پادشاه
ز سر بر جبهه تا هر کین	که اگر کلش بر من
ز زبان در اسپان کس گمن	بختن در زمین به شیدن
ز سر رنج در خوش خند	بختن در سینه بختان
ز پیش زین که در اسپان	ز در در در در در

زاده بشه آن جور و آن گور

شونه از سبخی جان سپرد

ولا در بران پیش افتد

زاده بشه مردم اینج

و کرد و جود و گران سخن

شونه و سرانیده شانی این سخن

بخندند و باز آید جفت

و بهر روز ناچند از دست لغت

بکا گوید بی بخ بستن

زدخ بری بس شونه سپرد

بیاید و جوان شد نقش زود

و چهران و در سخن و در سود

درین طایفه آن جوید آورد

کرده برش از آفتان

کرد و آید برانی راستند

حبان تا به رخ تن آمدند

که در هر جایی به پیش روند

زاده است تا غافل شوند

بهر روز و هر روز

بعودان هم دیده زدند

به جوده خنده آن و بخت

که دریم زن کشته زدند

ز دهن و درای و جود

سراوان هم آن دوران خند

که بان تا که از پا نامزد

زاده از دهن و درای

بهر روز و هر روز

که این خنده و درای

در آنم که باز آشکار شود	ملین آن برش پانصد
بنام من و نام شیر مذبی	پنا بسده کردید از درم
در آن روزگان نیز ازین	وگر بایزد صدی بخشد
از آن و بنس آن سر بختی	به بنگاه او از بخاره زن
نماند بر سر هر	نماند بر سر هر
خاک شده از دیده بیکر زود	نشسته در اندام دراز و در
ناگه هر یک در آن	چه مار و ماهی بنشین بخت
بدیده از آن دور می آید	دل و دویخ از چمن آن کار
از آن دور چون از دم است	کر وین و بن که دور است
در آنج و پنجه و سهمین	در آن ششش با آنست
چو روزش نشان کام باز	در جمده ششده هر یک
از آن چو دریا برین کار	از آن چو دریا برین کار
روم بر بوی آن نام	روم بر بوی آن نام
چون که بخت از آن	چون که بخت از آن

[illegible]

کوناه بختش در آید سرای	شد آن بزم خنده و بازی
تا شای بر سپرد جو خیز تل	سر از بختش جود هم تل
چو خفا رو چون کا دوم تاب	کودنه زن خند و آستان
کای ماند بر بسی در افساد بخت	از آن را از میان تو بخت
کرد هر بختی شعله ابر	کرد هر چه بخت کان از پری
کرد بی خاوند چو بختی بخت	کرد هر مردان نام و بخت
بیا بان ز خنده و آل دی	ر امید و بر دین نهادن
کسی کا و بغزایان بخت	بد بو آغ ماند تا جان بخت
در آن نامه کرد از دانه بخت	بود و بستند بی بخت
چو دانه از آن زنده بود	چون نام نامی بختی بخت
چین خاوند از پادشاه بخت	کوا بان بر بخت و بخت
عده که از داد او کرد بخت	بود و بخت از بخت بخت
دورنی یکا بخت و بخت	دل و دینه زنی بخت بخت

بر آن بس که چون دست سپهر	چو تین زر سگفت سپهر
که در کجای بهشت روز	در بر کجای دل در جیم دور
مردان دید بر باز که فرو پا	خسین تو بر بس فرو پا
منه سون پادشاهستان	منشته بر اندر بر آن رشتان
ز لعل غایت بهشتین	دست در زرد آن بختین
دور در شش فروغ بر ش	چو لعل نیا دور پر در ش
خود باز به جانش نیاز داشت	دل رفته در ش بر نیاز داشت
و دادی به یں پاک کو برادر	مرگش کار کرد به برادر
تو بر دی کلاه کشته ادا به	داد در حد آن که مده ایستد
به یں همسره پا سر خن	ز کجاستری جهان آیدن
بیزان رنجه به بهشت پا	ز به خانه یں همسره ی
ز این راه چو رکن در غم	بر شایسته در یں بختین
نیایش از به نیاز او آم	که ساخته شاه راز او آم
تو فیض یں زده بسو	در یں شاه تبار به شس

چو در شمع زان در بگردد دیه
 در آن دستار زان ریختند
 چو گنجینه آن بخت بر سپید
 در خاک زمره زان برزدان
 در آن بسته دشت میدان
 در آن شب زان زان زان
 چه نه در تابش مه دینار
 زان کله جگر زان
 چه در دوزان میان بستند
 تاق بن چون گسسته درخت
 ریشم فرو بجان شد
 چه در خنجر زان زان
 زان زان زان زان
 زان زان زان زان

در نشاندن اسرار و نشانی

جود و مکار با آن که سر

پسته کاشی بر تان و شش

چو در کمر کز تیر بپاک بود

ماند محبت سر از نواز

سر رفته و نه پیران

درین کاخ کان و نه بکای

رآه بماند و نه شیخ

مردی سر و زانو چو ستان

فرزنده و زنج و زین

مآذ از مینند و پند

ماند و زار از کین

جزان چشمت برین کرد

بر زان کعبه و زان

سر رفته و نه میند و نه پند

نیش اسبان و نه پند

نه پند و نه کز و نه پند

کودک بر شش پاک و نه پند

نه اسبان و نه شش و نه پند

در العاصم آن هنر و نه پند

مینه و نه پند و نه پند

نه از آن مینند و نه پند

نه از آن مینند و نه پند

نه از آن مینند و نه پند

نه از آن مینند و نه پند

نه از آن مینند و نه پند

نه از آن مینند و نه پند

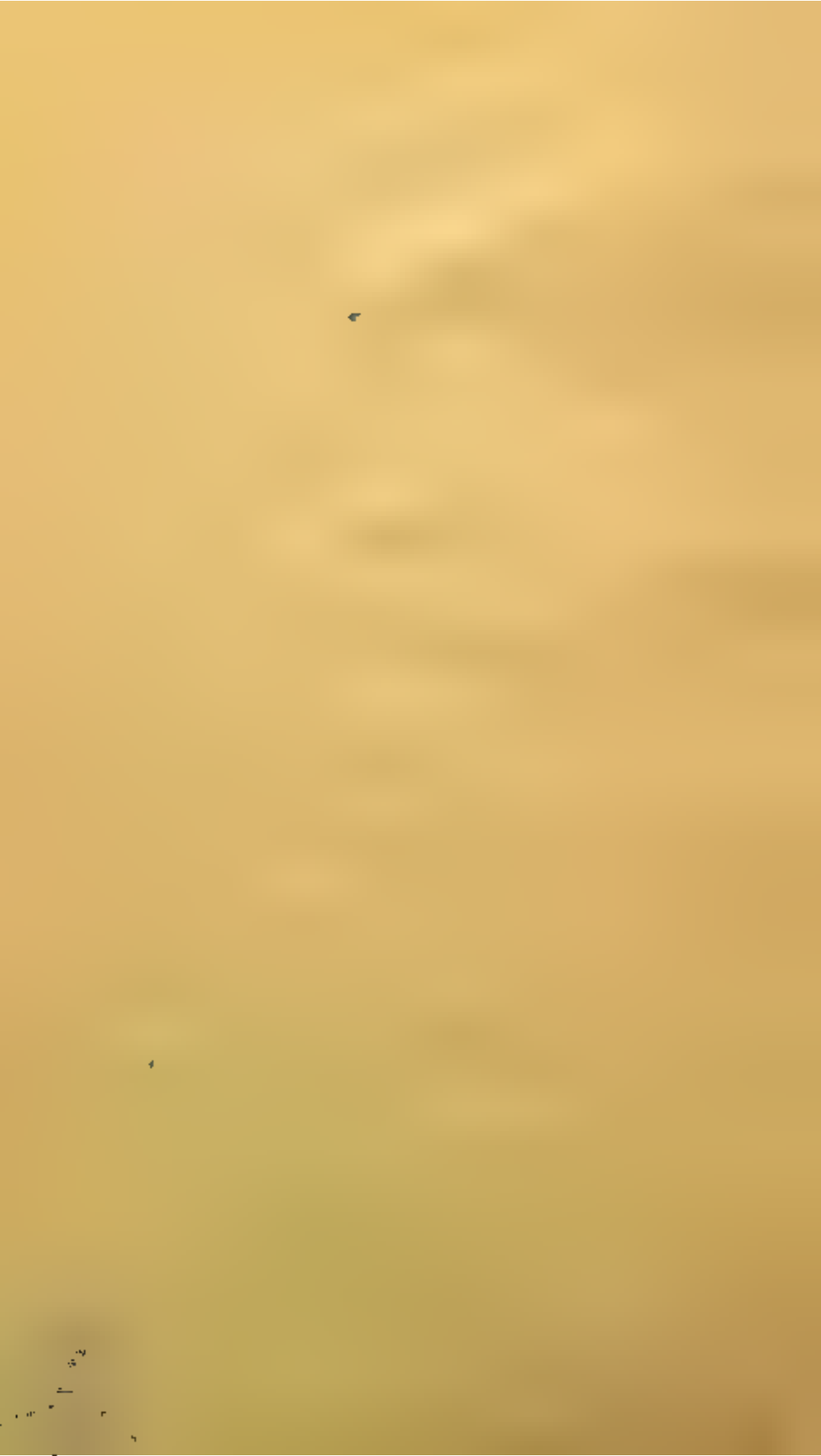
نه از آن مینند و نه پند

تو ندیدم ز سبزه و زغب زین بر رخ	نخود و پسته ز دانه پشته
په بکر ز سر زلف و	حور و بونیش و پاک زده
سی سر بر کرم که چشیده	برین مپرسه زین دانه
په دار آه ز دین و دزدان	حش بنده ز جیش و نه
فرشته باد مرطری خای	په به جان سرین گری
هم نشسته نایب کین	روسته نایب و نه
جان دزد را هرگز که برآ	کین خاوند و نه
په خون آرد جان رنج	په خاک و خون بر حش
خداوند کار ساز پیاده	خداوند پسته کان چاره
چرخ برین پشته و زین	و زین دیو پسته و زین
مردم بهر و کستم بهار	خسین پاخ و نه
که در خنک و بر رفته	با سکر و ترش و نه
بغده نایب برای داد و	سرای مخزنه و نه
منه لیش ز کیم پسته و	کرم و بر پسته و نه

ز کمر بنام هم چهره است	که گردم ده اسبان زبر است
چون نثار شاه پیکر است	که جود به زبان بجم گوشت
شادم و هر بن زینا نثار	که دستم به جود و به پیکر
نشسته آن غنای خوش برون	به نثار می چای دادم نون
پس آنکه بخون و در سر دین	به پیکر شاد و بر دهم ستن
به نثار آورده جود و شستم	به نثار شکر و شستم
به نثار بیاورد و نثار	سرود که در شکر دل بکن
بجز بچشمه است کار	من به یون و بین به نثار
شادان باشد که این هرگز	بکن آن که به نثار
سرود که در شاد و شکر	بزار و نثار و سرود
بین و به نثار و شکر	به نثار و نثار و شکر
نیم و به نثار و شکر	ببخشش و نیم و شکر
به نثار و نثار و شکر	به نثار و نثار و شکر
ز نثار و نثار و شکر	به نثار و نثار و شکر

دست به برادران داشت	به ندرت در دهر آن داشت
که درین درخت سرخ نهاده	بجهان خوار داشت دین داشت
بکین دین که به انداخت	پای بر دین به بسته است
نمونه رسیدن شکوه در سخن	رو بس خنده روی در زبان
به زبانش زنده و شیر را	به زبانش به انداخت را
به کج او در دین به	از استواری این به
چو در کین و از درفش منبذ	عزیز پاک به شش به منبذ
که در کین به برادر است	از دین دار و دین دار
که بر زوزه و کج به	به زوزه و دین دار
نهاده به دین یک	نهاده به دین یک
چشم زبانش سرور است	که به زخم است در دین
دین کان نهاده به	فرمانت به کین به
برادر و زبانش به	و دین به دین به
چونان خواجه شش به	چو دین به دین به











دود و دود از پادشاه

به تو سر داشت و بزرگ

چک چک شمشیر مرغان

فت شمشیر در بران شاه

بجای سر دستان از گردان سپهر

پراکنده گشته گردان پشته

بوییم به دشتان سر کین

نارینه ارشاد در شمشیر

چو زان ارغوان در باد داغ

نخستم بر این دانه در دایانه

بند نه چسبیده استم

کون استر پشته باد

مغز و خرد و رخت بید

بجز شمشیر سینه را نیم

رخ بر کرد و دانه سر ز کرد

بران دانه را نیم چون شاه کال

بگرد دانه که دود شاه داشت کین

کپه ان که رسید از رخت

چشمه بران پشته نو دانه

کون برین دانه سینه

در دیم بران بجهت کین

بجز چنین جز شمشیر

لحم برین برشته داغ

بناک پشته گردان دانه

ز دل کثر رعد و دایه کسم

کایه بخت این دیوار دانه

برین دانه برین دانه

بجز شمشیر شمشیر

بین و دور بر ریگ بستن
 خدایا که حبش در بستن
 که پند و ساز بود و یار
 و در پریشانی که چرخ پر
 چو آن که نردان پدید آید
 نشسته در پیش پند
 زمین و دور بس و دور پند
 خوابیده در پیش پند
 شست و کوبید و زان بکن
 بچسب زان زان بکن
 چو حبش و از هر چه رسد
 بچسب و در دست نهادن
 زمین و دور بس و دور پند
 بمر نام زان به کردید

در زان پاکت و پند
 جزا و دور پس و دور پند
 که در پیش و در پند
 دل و چش و زان و زان پند
 زان و زان و زان و زان
 و پند و زان و زان و زان
 که در زان و زان و زان
 و زان و زان و زان و زان
 که در زان و زان و زان
 و زان و زان و زان و زان

که بر سپه دوزخ	که در زر که قیصر ستم زن
بخشنا چینه بپای	یکایک خرد و بیک کد
در اندام و در دوزخ	ز آب و عسل و شکر و دوزخ
فرزند و تن و سر کشف	بر پارتاب و زین و زلف
بر آنکه زین و زین سپه	رشته از دوزخ مرست
سپه و چو زین سپه است	شراف و سپه چینه است
چو منتران که خدای جهان	بقو از دوزخ نیست و دوزخ
سپه و سپه و سپه و دوزخ	مشک و آگاه و دوزخ و دوزخ
همه دوزخ و دوزخ و دوزخ	کوز و دوزخ و دوزخ و دوزخ
سپه و آن سپه و دوزخ و دوزخ	مشک و دوزخ و دوزخ و دوزخ
میمه و دوزخ و دوزخ و دوزخ	دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
بر این دوزخ و دوزخ و دوزخ	دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ	دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ	دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

1061

کفت حسین که در رحمت	نیایش کن در رخ رازین بخت
دین کفت از روزگار	و آن فرستاد کشتن بخت
فرستاد در زبان یمن	کفت نام و جانده پیشش
چون بگفت دید و زد و کشت	چپ دست رفتن کرد بخت
شست و بره که در خانه	چو در میان قلاب بخت
بجیش و در دل در پیش	و آن کرد و بد و بد بخت
چون و بد و بد بخت	بست کفت بخت و بد بخت
و آن رخ و دست بخت	بست و بر آفرین چرخ بخت
فرستاد و چون کفت بخت	ز دست بخت دل و پیش بخت
چون که خداست و بد بخت	و بد بخت و بد بخت
رخش کشت و انداز خاک و بد	و بد بخت و بد بخت
مرغ بخت و بد بخت	و بد بخت و بد بخت
بخت و بد بخت و بد بخت	و بد بخت و بد بخت
پس از آن و بد بخت	و بد بخت و بد بخت

پس از آنچه در آن برین	برادر شد بختی نغز
که محبت ز دین خود گشت	بین دو کراخ آفرینش
محبت دلا از قند بود آب	خداوند با این آب
یا ایمن زین دین نام	بر دو هم افشان قند کا
چه بی روی آن قند افشان	دل و جان داد و دین گرا
در آن شب الهه نذر	شبنم نذران و مسکن
بسیار بر جان کرد و دارد	هر کس و در میان پرده
و آن خانه آن مردم تیره	چه در بید آن کاخ چه در کوه
سر و در آن تابان بر آید	مهر از قشون آن خانه فراید
درین خانه اگر در دهان	چو افغان نامد ز باغ بریز
بر هیچ آن پرده کار نیست	که چو اردو پارسه شش تار
کسی را در بر جبهه آن	بین نه به چیز چون آن
چونست دین شنان از	مکشند مرغان در میان
از مینو خندان بزمی	بوی جمیع طوایف

چو بر بود مشی کرشم از روی	چنین باره آمد از چاه روی
خادم که میندازان نیزود	به پنج ابا جیست میشی ر بود
زاد نگاه بند نموشی شست	خاکه بد نگاه جز در پشت
سرالفتگی سر در بند مغز	را آورد ادا بختار لغز
بکین تریبانت در اندام	به بینه کان اخذت نرم
سبک نه سلفه در	که جی زین روزگر در کار
درم را دست بین افروز	به کفتم ای کرک دارم شغف
که کو بنده هر از دریم	خادم رگفت نو کار برین
که با من بکفر فزون از جفت	با پنج زبان جیره آورد
به برب چو بنده چو بشمار	معه دستاره کرد کار
سرایان از آن کور تا پاک	محمد نامهای خنده او تر پاک
شب در روز از زبان کو بنده	به دوران هم از باز بو بنده
سراید حمیرا کرد دانت	ز بنده درش او نیز راز
رویش شمای زار غمت	زهر است کو دست کو بخت

ز یاد من تن بانش در پیش است ز آن هستی تا پیش کاشی است
 از تو که به چرخ زوی تا پیش با پیش زخوس بشناسی
 اگر آن دوتی را تا سر لب بپوش خود ابره بت بتر کند
 چنین بر که با برده و مهر بان مراد او بود بر در بجان
 کسی کاو بدیشان نه پیش است به آید پیش جان و تن حریفی است
 ز بد حواشیان کند درگاه بود بند کار بون از شمار
 مردم که با فروغ با حقیق بایان کسی چون کرا به کعب
 همان کر که تا بید و گفتند رود هر بدیشان به پیش جان
 در پند او این زان تا فریاد به پیشی ز فروغشان نشانه جان
 بزمه ناما بجنج ز معنی کس آن باشد آن بزمه جان
 خون زیشان استیغ بپند بخونکاشان پیش اندر زنده
 هم از بدیشان رود کا بده به پند سر آن مردم به
 به پیش بهمان نشانه شان ز کور به نور نشانه شان
 مردم کشتی صفت این دره که بود به پند اینان نشانه

که ناکستان شنبان رسید . دروخ چون باخوشه سفید
 جوگشت آکشان آثار از . بکشد اعران کشت از
 که راز سنجی ازین بسیار . به نازد میان خود شمار
 شنبان چون به مشک نهد آید . دروخ سود بکشد آن بارگاه
 بمهر جهانان بهمان بدل . بدین طه درویش شنبان
 لغز سودهای سکر آری کوه . بکشد کینه ویشانی کردم کوه
 بدیده رک و چونان بکشد . زاپش میثان هم با بکشد
 چه احداثت ای مرد با جوان . کشت نذر است خبیث
 بار آری در چنین راز خویش . بران از افیام و افی خویش
 شنبان کشت های از پیش خا . شغف است کاین از زار
 بهمان من اندر میان طه . و آگاه درنده کرا به
 با ربه بر بود من تیر بکشد . کشت دم نه شغف از درخ شغف
 کرشم به به نازش به . انوی در بدیشی سره
 بسنبل مکر و در شنبان . بهمان پیش ویشم زلف

یکی ای خداوند و گفت و برش	ز گفتار موسی بن جعفر برش
که فرمود از گفت و فرخ نیای	علی آن خداوند ما پروای
سخن مرجه گویم از آن گفت	بگفت باریست چیست
که نقش بیا که و آبش خوردست	بگفتار یزدان هم آبش خوردست
چنین گفت آن روزه دندی	بیا آن به میفران میروی
که در نزد یک از عین را	ز مایه بر پاره من اند
بنا که نزار کرده بود	بدان از عین با کوشش بود
که آن ای بزرگان این عین	به یه به بنمبر خوشش
سنا بد و آید از و بزرار	که آید ز میفران پا باز
ز آیات چمبر است بنام	سه آید و آید از او نام
سر و دم نشنایخ از عین	که بر است ران از این در سخن
اگر از بنده هر کرده	سخن گفت با پور غزان بگو
به بنمبر با چشم سپهر	بر آید گفتار از روی
ز عیبی اگر کرده زنده	و با دیده کور بسته است

اگر پر عمران در آن مذکور	بفرمان دور
بفکند چه بد و گشت در راه	دزدانست بچنگ و دور
خبر نه گوهر بال او بهر	ازین چه با خانه ششدر
ازین جوید کن از راه چش	نه جز نام بلب و جان و گشت
اما این چنین نام از کار	باید ماند درین روز کار
نه کس از آن هاشم	که در آن آرد زلف و گشت
شاه و حاکم نام از کار	که از سنگ و از زبان پادشاه
و اما من زینا و در رشت	به هم ز چم و بگوشت
ز چم که از دست و نامی گشت	نامی که بر رفت نام پادشاه
فرمان آن کار از راه	بکنم در آن کار و چم
پادشاه و نام و در حاکم	بکنم از این کار و در حاکم
بسی بر نام و در کار	بکنم از این کار و در کار
حاکم و نام و در کار	بکنم از این کار و در کار
ای که از آن نام و در کار	بکنم از این کار و در کار

گفته باین مجسمه اند
 چنین با خداوند خود کین و راند
 بپادشاهان کرد کار بزرگ
 بدوزخ بر نشین چنان کرد
 بدان نام بکاران کند جبر مند
 روان سوز ز آتش برسد
 بدردم بدزدستان تن باین
 بر آستان زار که آن زنده
 چو دیدم چنین بدزدان در راه
 که سوخته بر پاک پاک افتاد
 بر من گویا کله همسار
 با رخ سرافرازان ملک
 بدو لقمه ای که در میان این
 ز من جز آن چون بدوش
 گفت آن در کان گفت
 که بر کله تاج خوار کنند
 اندی و دمی را و چون آید

چنین با خداوند خود کین و راند
 بدوزخ بر نشین چنان کرد
 روان سوز ز آتش برسد
 بدزدستان تن باین
 بر آستان زار که آن زنده
 چو دیدم چنین بدزدان در راه
 که سوخته بر پاک پاک افتاد
 بر من گویا کله همسار
 با رخ سرافرازان ملک
 بدو لقمه ای که در میان این
 ز من جز آن چون بدوش
 گفت آن در کان گفت
 که بر کله تاج خوار کنند
 اندی و دمی را و چون آید

روشم بدکار بزرگ است	که این دوست دستان عدالت
بیادان سپردم بدان کرمش	که غم بین هستن باه خرمش
چمبر بیادان خود باز دید	تنی چند با سرنا ساز دید
در آید پیش روان ندانم	به پخته او گشت اند دم
که پیغمبر این دانش امرش	جو بغیت این کس خود او مش
که که گوید این روز به پناه	مر ساده مردان به چمد پناه
و بنی عاقلش و می دانند	شد آن نیره را پیش روشن
یا نرم خندید و فرمود لغز	در آن بزه را این بخش مغز
سازا که این گفت است	ممن است پلر تو یا کاست
در آن است نه بزار از دانا	بمن بود ز افکار باه و دانا
بورش خداوند و خرم بهشت	مراد است بر او فتح رست
در آن کرم مستطانه رسته	شاید تا باغ جنون نرسته
به پشته بالا و من در نیم	از آن بشت ز بار و باریم
دانش من و او بیدارم	خبر بسد پرور را مرنا

برادر چهر پای و هر هنر	پناه هفتادان در راه
علی اکبر نیز در پیش من است	جام بزند پیش مشت من است
بهوشی تن را در دینت و دعا	ابر پاک داده خواند دعای
بگشیش کمر را که چسبی زخم	خفونی شش بنای دم
دل هر که را کین او در شده	ز چکانه دشت نواز کرده
بود نوشته بخردان سراو	بهشت صد بار در سر میراد
ز مایه و سر او دین من استوار	غوغای او مویش من است
سرا او چه چشم و جودت برون	بودن تمام اوست ز خنده آ
هر جفت پست سپاه کلاه	ز هر چه ز بدین پناه است
جو او یار کو یک جهان ببال	غون او دستان فرزند جلال
بهمر جو بدیش ز گفت شایان	جو هرش روزانی زنج و ستان
ز میبش زنده خواند بیره بد	ولامدم زو بسته آن ملک
غوغا کرد آسمان و زمین	جانبند از حد من کون
علا برون سرا ببار و بنا جو	ز تفتیش شود دین سر استوار

اگر در دلم خود را بسین تو بود که چهره جاده دین تو

بجای بد در نقشش کرد کار بسوزد بر رخ تن نامکار

بسیار است که در این عالم است که در این عالم است

چو درین دین سگش چنین رود که پای آفتاب است

مردی که در کانی بدو زبان چو مردی که در کانی بدو زبان

عاشق بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

عاشق بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

بهر چو در کانی بدوای میفرماید ز غمش دور درام و دور درام

سبقتی را بجه چو نام از	را آغاز بر خاک سودند روی
پس آنگاه از کان پیش کاهن	در بند پر کار آن عیسن
به تن جدا گانه دیدند باز	و ما چون با جده رسیدند باز
چه پیش نهاد بر خاک در	ز باغها شوند در لعل و
سختش باق شاه پیران	رودند گران لغت و
کشت او کوه دین سخن	ز اینج بر سر پیر در سخن
دستاده کردار صحن	و تا از خدایان است
تو را رهن آهسته آهسته	کواهند با آب تو در و
ز او در شهنشاه کیدان	زیر زان پست جام زنده
بین تو خوانده سر جده	در شده ز بر شده
چه دیدیم بنو نش این شبان	شد پیش مور نور میران
همه به استنق با لغت	که لغت میان گفت با
کنونی آن بدل را این انداز	که پسند میرا به حمید
رودند میر و خواستیم	تو دانا و از دل و

بقوم در کار سبزه مدنی بگریه و بسینه اذو پر تو پار
 بغرمان کوشه پر کاروی که تا رشف میسند بر کار و در
 بکرکان بغر نو دآن رنگور که کرد ازین و بخت نیز
 که در حال جان پره اندر نهند بر دهنده پاک حید نهند
 بچهر همه دیده بکاشند ز هر تن که نشسته و بکاشند
 چو میندیشانی دید شیر خدا نهادند رخسار جان و در
 ر حال اوین اوین بجان رودند و بر دم کوهر جان
 که یک ز او دار جان بخت بنی را تو را پسین جان
 تو آن رشف و در بخت نیز ز بخشش نبود در زبانی
 به دانش حیات توانا است که حیات امکان ز دانا است
 نذر ادب از خود چهر نیست جز دانش بران چهر در نیست
 خداوند ال عرشه توانا و ازنده مال احمد توانا
 کرده بنی چون کرده بسره اگر داشته که از او سر
 ازین خداوند کیهان بخت مدینی و زده تابان بخت

کریان بدیش کردند باز :	شعشع زین کزین که آمدند
باند ز من ارشاد کوشن	جوان هر چه دانا و دان
هم آمدن این دست خرم	بیلعت او سرخو خرم
من در آمدن او شدم رنج	وزان تو خفا از من
بد لقم از زبان سره	بر زین کله بر می خواهر
کعبه ای که میده ردگار	بدل پیش او استایش
که بنگرد و بدیدار کعبه	ابا که بر باد بخت جعبه
این که سپیدان دم بست	مهر توام روش برست او
چو راز همه شنید ز من	جان مهر اندر کز من
ترا آدم از مهر از کوان	که کرد چو خورشید روشن
بد آن که در که در ز من	به او ملا پشت و باد من
چنان بارند محمد جان	که در بار پیش بر دستان
ز خان بدایش او در بند	کند لعل کون کسبند لا جورد
کسی عینی او را بدید نشود	به کعبه ره مهرشان بنبرد

درین آتش زین صری تا بند و جندش از راهی
 به سوا کشد ذوالفقار نام ترخانند که بود به نام
 روان بر غمی کردار آورد که دریا صندی استوار آورد
 پس آنکه بمرور عین بودی لغو بود تا بر دم دیو بودی
 بختی به تابستان زرقه کایم به بیم او بد
 که تا روشن آید شبان سخن به بخار تا بر آید سخن
 لغو نمود در غایت آن تیر به رفته نشسته و بر سبزه
 چو باقه کو تابه کرد راه بر آهسته آن سخن آن دو
 به پیران آن حد چو شبان دور کردمان چو دوشه را
 سبز و تبسم و دلاکت بکردار شبان بر روان و تبسم
 به بهر بیایان لغو بود این شمارا کنون که آرام این
 که به بهر لطفان برین طار در چو آهسته بی این شبان پاک
 پس نگاه دودمان آید یکا که به آن دور کردمان
 و احمد بدین سخن اند چو بند یابک به تبسم

روشن کرده پرده چای
بر آن غروب از پیش ماه

همه در دهان و در غایت

خداوند جان کرد و سوگند یابد که پیش می آتی خداوند داد

از بعد رفتن جبر کعبه و کعبه و کعبه و کعبه

سرحد افشار کی آمد

ہی کہ دل از سر جوشد ببارد کہ بود ببارد و جوشد

میران و پر پر پاپه افروز میش
مصنوعه حبیب خان افروز

به برهان و بهین مبرهنه

مع انوار مع الفہم مع انوار مع الفہم

بدین نویسنده ز پروردگار
معاف و بخشوده باد

در سپیده و برف سپید که آید سپید و سپید او چو برف

مجلس اول

بہا پہونہ مخن بہترین بہرہ دہ ملک فخریہ

پہن عمامہ پہن سہ پہر : اور اس دین جہن سہ پہر :

خودشمار آید بپای و رکن	بر آغوش بر بند بود بر رکن
ز چون ناپاک مردانی بنو	به یزد و کوهر چون پاک و بو
با این نقشه تنها ز کین	کسیده بر خوار ز هر کین
کین کبر در آن سر کسبه را	که کشش همان کین ویرینه را
ز چون پاک بختبر نمک با	در افتد به چهره بر یاران وی
پند آور ز هر کین دریند	بوش را در بند و جز نمند
بسجده چون ساز نرنگ را	شد آوازه مرزشت آهنگ را
بر پاک بختبر آید به مهر	مردوشی و دودی کشاده مهر
که دشت می آن کت شده است	کین بندگان زانده است
بن خون او دم از مهر است	بر جیشم او روشن از مهر است
کون دارد آینه شکوی خور	ایده شکر شکوی او سنجور
خور از پاک بختبر را	ازان مدد فرزند با خیر را
معا کان زاهدان باور است	به داور سرشیر کند از است
ز سلمان و معصود و ز کزیر	نباشد که بسنده داد و چیر

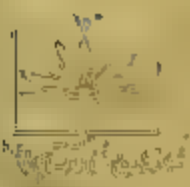
نوا بین نه از تو درین دنیا	به کلاه داد را آموز کار
نوا موزش هم نزد کر خن	نوا بین کنم روز کار کهن
سخن آفتابست و من خادم	بکسار آفتاب و کند اورم
به بین بایسی لذت از کرم	جور نشد ز اندیشه این کرم
به آتش بنم دار ترک	هم از ای آن کوز در ترک
ز منجیه تنم دارم خن	وزان ز غشتم به خن
یکم به کد مرد یور ابی	که عجب آید آمد از نام دی
به منبهر از کورم نکین	و لا استکار امر او را بدین
مر آن به کد با یاکوت خن	که مرا مر من را بد او دست
دران روز کارانی بکشد	یک ساز اموده بار کد بور
خفتش از بتران پسند	در آید که ای دل تو نشن کرد
که به سنگام سو من آمد به پیش	بسو کوی آید است به پیش
را غدا کند آن یکا رفت	که ر با و ما مر دزدان ز راه
به کد چه را خنجه رخنه	ابا دشت و نیزه رخنه

چو سنان و بوزیر چه مقدار را	پیر آن شمشاد چه نام داشت
عمر بود عثمان و بویگر چه	وزیر بود وزیر جهان نام داشت
ما بقصد ذوق گفت از آن	نشسته بر آن جهان هزار بار
چوب چنین با طلا گفت	و امر در دلم بدل
در آن ساز بالوده زخم خوشی	ز خوشی و ز رقتی خواننده
طلا گفت من به از این دم	کز آن چوب و چنین رونق
بویگر عثمان بفرمود این	شماره نام از خوشی آن
سرودند طایفه لغز دره	با چوب بریان و بر
عمر نیز اسک بریان گشت	ز بریان و ز خوشی آن
بهمه بفرمود خندان و شد	که ای هم از این رونق
که را مار ساز از این خوشی	ز آن و چو را در بد و بد
در آمد زنده و خوشی بر این	که شمشاد پس است بر دار
بنا طاعت کا خرد و روز	من این میوه را در دم
لا حیت را بده و است	نایان ذوق و زین

کر نیده پرستد کان تواند	همایون کرد بندگان تواند
بمهر بزرگش آتشکد	کز آتشکد او جگر بگشت
سرمایان دادار آگاه کرد	ر بر دیش پویان بدان راه
همش گفت هر جا که گشت رفته	بدان پای بگذارد و نرفته
خوش هر چه آرد بخوش	کت آدم شکر کز آینه خوش
شکر ازین سرش آید سبزه	بگردار یارش آید سبزه
بهر خسته امید باد جن	بوی نرگس همان آید من
بی بارش میان چاه	بمسزده آن چه دور ناچار
چو زنی ببارش بمهر جبه	زین روز دادار در آن
که آن ای کام آتش هم	فرو بند ای چاه تا یک هم
بمبار معنیه پاک را	به چون از هم دم خاک را
فرمان دزدست ام قیام	نشت از ریاه شاه بخت
جستی خورق لبند زنی	سراسر یاکه شش از دوش
بفرمان بنظر جو خسته	که آگاه بودش دل از خون

ازین در بین چندین چرخ	که دانست آن مرد در جادو
را غنچه پستان کنایه	جو آلوده حوزدندان نیم حمار
بیکباره از آن گزاینده پیش	همه سرد مانده بر جای پیش
جو آن دخت بنهاد بر کام	جو زارده با چاه بکشد طام
گرفت رنده در غنچه زلف	ز هر غنچه اسکان طرف
تن از خنجره دشته بپاش	بشش در تن حال پاک
که بماند برید یور اُبی	ز نیرنگ وی و لاله دور
با چاه کن چاه را در یک است	بکشتیش این کفیری ادک است
خودش را به از آن خمار	که خمر بر آرد آن چاه سار
بماند زین پیش کشیده تر	بن اندرش استخوان زیر تر
تن از نیرنگ و خنجره نیرنگ	نده بر آرد ز نیرنگ و خنجره
همه بنده خازنه از خون تن	بشستن کشت آب بینی و کفون
بگوشش خنجره از خنجره	بگوشش خنجره از خنجره
سرد بر جهان مردگان ترنگ	خنجره در دهنه بر و تنگ

ابا مانده کان آن بدانش	مرا چنه اخذ کز این کوزه
نکو مید ز غار مابین و آن	در روز ایوان جنس حیان
که نارد محمد این در جوی	که از قوس و شاقه زن بیا
بوزر جهمر برده میسدانی	ز کمر ششمان غنسی
که آن دخت بشد با بر منند	نکون منت و از در شش آمد زنند
بعد نمود آن اجتن چون زنند	که بیهی مرابت برین سینه
که رشده زن دامگاه پنخ	تکلف از کلم جزد و بدین
بعد نمود آن مایه راستی	که به و آن خداوند و استی
مهر نه و در دهم خداوند می	چو یک چند ران زمانه جفت
چو یک چند ران زمانه جفت	شد که اگر از زن بنا و رفت
حکایتش فونی شد جود ابا	ببین جمرش سوار پا
ببین اندیش برش مقام بر	که آرد زیان بر دانی
بروزی که هر چه پر کار شد	چو برهن از بدو این بود
رنگو نکا بشود لبتاه بنو	چو زاده جان ز کجاست



چمبره بخت و او پای پوی	با سوزنی کاغذ هزار گوری
ربان و دیار و دور	سزایا رنجت هزار کدور
بس آنکه بوی بخت شست	که رین و دور و نام پست
و آن خوشی صد زندین	روزن بخت نه مصلحت پنج
از دم اندکی فایده بیش	که کج زدن خود را بر جیش
چو به فایده نرسد مال اوری	چونم که بنده یال اوری
میل با پیر و چونند پاک زود	در کربک سندان و معذور را
بمسر و نور تابان خن	بهمه ماده روی بر خشت من
ز آن نرسد آن فایده بیش	غیبش و سوده از هر بیش
هر سال ندان در میان خن	که بودش بر لب کین او پنج خن
سنان و بجز پیر و دست زود	به برادر عثمان هم اندر زود
با خنات بجز و خنات	که اینده کریم ی بزدان
که او روز در صبر جور آید	شماره نوی به خنده پای
که آن به خن خنده نشد	محضه روزن به پست

روان در سست تن گشته	بپسند آن کاخ رخساره
بهر نمود تا بداند دست قش	بمرد آمد بن ملک کاخ
خانی کرده با صغیر و بیخ گشته	بسی منکر آن بر درش تته
جو جوشند بارش روی	و چون شد زهر بگری
و با جگر و بیخ گشت	را بید آن جنو بان کین
چنین گفت کار شاه فرج	به بفرمان آن به سس
شعبه داده شد هزار	شاه اندرین کاخ تا آن جا
خوان در نیم زور دول	مبین حق خوش خشنه بدن
در آینه و نایب دین گشته	جو خورند جبر زود بگزاره
حان کاورد لوت دل فرده	رویش گشته هر کوه
م آرد به بزدی بدان فرخ	توان بود نیز بکان ملک کاخ
مردم در آن کاخ اندر گشته	میشد که جان شن سفره
به بن آید به دست کار	در آید به کار
فرمان خدا و آن خدمت دین	در دست دین

دردان در شمع کز این صیقل	خز جادو بادوی اندر صیقل
ببین کاغذ در گنج فریغ نا	زبان بیخ و رو به بیخ نا
مبین ذل باغ فن در حدیث	اگر شش حریفش ام خود ده پست
بهمراه است بود ادا	کای کار و نای و نند ادا
سی و نماند در دست سی	حریت بیانا چشم و بس
مردم دست کوتاه	کنده اند این کارم و کار
نوغان خوش آفرین	بانی زنی بد جواب بد
همه دستها زان در در کشت	روداد و چند کانی در کشت
سر سر خوردن تا آخر پیش	کرا بیده دست و پا بر پیش
عز بود بفریب	که دیگر بخودن می در بد کام
روداد کای شد بر بر	که مرسته دادی کرا به بر
همه تشنگان به بر	اگر به بری جویشی شکر
کشیدیم با هر دندان نقره	که خوشی می خورد
بهر جنبین به کمر زدم	در خفا بود

نوازم کم خفت ، مستحب	نزدان و دار جان او بهشت
که در آن خیرای کر که زنده	در بر جان جهان بخون و پیش
بکامیش شد تیر مستان بدون	که نگاه آن سوخته بسوزان
زبان او بر شیرین زده	غرم و نامشکند آرد
ودان مشکها بر شیرین	چو گشته از شیر آن کامیاب
بستایش کرستی در آن خونی	بهمه شکفته در مار خونی
کر از این موزم و آید بهمان	بهمه غرم و نگاه بنسن
کنده پیش کو ساد و سحر	کتن و بو بچند و شو کردن
بمانم جنبی زده جادوان	بین پیش و در جنب جهان
ز شیرین خور و جوان دخت	که بو به حوزان و جوان دخت
در بل متب استناب بنده ام	و اما چون ازین در بر آید تمام
شد آن پیش آن سوخته استخوان	در دوزخ و در آتش
و در آن سوخته استخوان	و در آن سوخته استخوان
و در آن سوخته استخوان	و در آن سوخته استخوان

بهر بفرموده ای دستان	در بر دارد حدود این دستان
شمار بس از آن بدین	در گزینان پناه سپهر
برین او پیش بسنی رای	بود از جان اوین گشتن
ز بسنی بدین گشته فراخ	فراخ بدین گشت بند خان
مر آن خم خفت بر این خج	بفرمود بس و عباد شود بار
جو چهره ای خم کس نه	برش در بسنی پناه
بار آتش آن خفتند آرد	با آتش پناه آرد
نه عجز بکند و پیش مست	و آن کجاست در غنیمت
جو کشتی پناه بدین و برین	جو بسنی رای چه کم و چه بیش
نورانی برین و برین	صورت و برین و برین
سرا به سخن زان و برین	ازان خواند بسند و برین
چو نماند در او کرده زین	نماند ازین به برین
رکبن چیده در برین شجر	خویش را در برین
رودخانه با همه درین	بفرمود در برین

دو سجادۀ پاک شیر خدای	به خورده است بختش گرای
دلی خواند و بر هر خورشید	پس آغاه قدم چوید و رسید
خوشه های جو بسو سره رنگ	در نیم خورش بود و نیز سرنگ
که آن بد کدر خست ناپاک دی	در انگه این بود و نیز انگ
لا و چمبر ادا همه در آن	خوردند دشتش بگردان
سنانش بر باد دار بسته	چو طغر نشسته بر حواسته
همه چو به دور با چمبر شده	به بنگاه خودش و مان انگه
هم آن بر اندیش اندر رفت	دل بر کوشش از آن انگه
همان رخت و باران پوشیده	ز جاده خورش بر بر باران
به پرت خورش با دخت ناکه	که به بهش آمدت مغرب
خورش با اثرش از جاده طغر	شرکای بجان من انگه طغر
بخت ازین چنباره نمود	دل از دست دای جاده نمود
بختی بد من بکین آن	خودم رو چندان بر آن سجد
رغم زین نه هر شده نماید	که این چاه با ناله سر چیده

هم رخسار رخسار خورشید	که کن به صاف رخسار خورشید
بهر خواهنده در کعبه بود	و لادن با بزم بهشت بود
که جبریل ز کردگار شنید	که ی دست پرورست بن ماه شد
چو به آرد مهر و صبر بام شام	چنین دو باد و نسیم بام
که بن آسمان و زمین زن	بغافل از آن لغو مال است
هر چه از نور خورشید بجای باز	که در دست این شب و روز
و آن کوهری این خورشید	سرخسار بام خورشید
بغیث در آورد بهشت	به ایدون و او درون خورشید
چهره ابرو مردان پاک	خاموش خورشید رخسار پاک
ستایش بر بادار است	و خورشید از ابدان است
چنین بر مسعود کرم دین	بجای خورشید و خورشید
میان دوران نیمه مرد ماه	چو دم بهین که خورشید
چنین بر بهشت	و نیمه ماه است
میان خورشید و خورشید	بر خورشید

دو جمل لغت این همه دین	شنیدای اویم دین این
نواخته چای و دوا این بستان	کز در میان سوزان
فرستم هر کس بهمان	برویم از سر کس به چون
بر میبیم این صاف در خانه	را از دست و پا نرفته
دیا بهماش چهل و پور	لغت و سوادش دور
چو پادشاهان تان	نشسته و بشده نشسته
سرور و لب و چو این	که مرچاک و پخته هر مرد
باز خنده گفت آن سرین	کز میانان لغت و زبان
که او تان چای و دوا	نواخته و پدید ماه و سال
از او خوشتر دور و درخت	مان از در چو دوا
نه در درخت و نه در	نه در درخت و نه در
نه با نور و خنده های باد	نه سینه فشرم ناک
همه در خانه و در خانه	هر خانه و خانه
و این در خانه	خانه و خانه

بمان برده بر دست خورشید	سر خوشی و جوی پی پس
برمان بر خدای بر خدای	برمان پاک در حال جوی
که تا کادو می خدای سید	برمان نامر یادش در سید
نن یاد بود در بهترین	بعضا در زبان دل و دست
روان با خدایان و خدایان	سر پاک در زبان کن
برمان بر خدای در دست	که تا خدای خدای خدای
جود می خدای بر خدای	بر آید خدای بر خدای
خوبی با خدای خدای	که در پاسی و پی خدای
همان بنا بر خدای	بر آید که از خدای خدای
عفت روی خدای خدای	بر آید بر خدای خدای
چون خدای بود در دست	نزدیک خدای بر خدای
و در زبان در زبان	بقر تو بین در زبان
که تا خدای خدای	که تا خدای خدای
بر خدای خدای	صل بر خدای خدای

که کردون پوینده بزرگوار	ماجر شده اعیان
بدان مندا با دروغ سرشت	زمانه زمان برستش
نه چنان بخت امان در کتاب	نگردون زشتی بآب آفتاب
لو کند سود بسای آب	در خیمه و دیم و دیمه
برآمد ببرد خشتان و خشت	بکعبه ان در پرورش خشت
جواز بکشد با در و در	با خاز پاشی جبار و جبار
شکفته در جهان نهاد	که کله چنان در جهان نهاد
چو بفرستد شد سستین از	دکره نغوانی ن شهرار
جوار نون و درشتی ن	به عجب یک به در سنا
قد و بزرگ را به آفتاب	عنان زرد نو و بن
با خواجه است خزان بیز	نغوان بیز حقی تا زرد
مر آن خرم و او خشت	نغوان در نه از جهان
مر از خرم و او خشت	نغوان در نه از جهان
نماند باز از امر عسکری	عسکر از نه از امر عسکری

کل نوهار و بار خور	رابعه دزدان بهر مینوی
به اکت کوه دزدان سفید	که بهنم لوده دوازده روز
که کشت تو چو سینه بهر بخت	گشته ز کفایت تو حای
تو اما ز یزدان که این لوده	بخت کشت آبرو بهر بخت
و که خواهر این ابرین لوده	فرشته که عمره دانی بران
زانش تو اما که آب افور	هم در آب نشی بجای
تو اما که از ز جان اوین	زین جان آمان آمان
بدین به بهنم لوده بکشد	که کوه دزدان و دربار
و که این به بهنم بزم دشت	چو گوشت باشد سر مشت
روشان و شاد افروید	هم نشسته اند بر بال
که تا با سبب و بر پرت	کشت از باد و بهر یزدان
چنین از پیش تو مان در	ز زمان بهر شسته دزدان بخت
پودان روزنه کبر مین	که آن د محمد نو دزدان
به اور تا دل به دوا	به یحیی باغچه کبک سفید

غایده این نامور شویار	ازان خدایه و میشی بنای
که روزی بهر نامور شویار	که چون ذوبمانی ^{میر} شویار
روانم از میشی کهن	روانم از زشت خود حقیق
که بن ای محو زشتی	سر میشی از زشتی
بر اند که بسیم از مند	نرخشده ساز بهر نامور
ز چید در دما ^{در} قمر کون	موش هم از بسند قمر کون
که هر سفت خاز بسند	دردن زرد اند از بسند
تو که خدایه یغی	به بقاء ^د لوه ^{در} درون
کر در عیش ^{در} عیش	که جز است بالفت ^{در} فریاد
سر سر زدل دور یغی	بفرمانت ^{در} دوی ^{در} یغی
یغی بهر ^{در} کابین ^{در} عیش	دما ^{در} لای ^{در} زبا ^{در} عیش
بر که ^{در} سس ^{در} زبا	ای ^{در} جغی ^{در} زبا ^{در} عیش
روان ^{در} یغی ^{در} عیش	جو ^{در} زبا ^{در} عیش
جبه ^{در} عیش ^{در} عیش	جو ^{در} زبا ^{در} عیش

کوه سر در دشت بنفشه	سرایند ز کشتن کفشه
به بختی که تو را دست	ز زمان بن کوه سر در دشت
چو چوایه بدان دشت این کرد	بلو تا شود کهنه از پنج کوه
چو شد کهنه بدان شود وی	چو فرغانه بخت بدان دشت
بکوز که گاه کرد و دوش	چو شتی که بودی که دشت
همس نجو ز بر باد ز بر	زند قطره بلو نه و ابر
بکا کشف خزانه آن قد موند	چو بود بدان شد بر دشت
چمبره با آن بهر دال کعبه	که این کشف با گوش ارباب
چو آن کشف با گوش کردند	بکا نغز و آواز آن کشف خواست
همه ای که سر بر بارانند	بکا کشف آن کوه بر جانند
چمبره به نمود کایا بنفشه	کسر کرده ام کار دایا کوه
سرودند تا بلیق این کانی	که سروری مار بنیادستی
چمبره و محمودان باز نیر	نغمه آن بجان بر بار سجده
بکوز که گاه کرد و دوش	چو شتی که بودی که دشت

زهر کو هفتادش دودوده	بسیر غلبه مانند دودوده
بهر جو شنگ اندر آید باده	به بر پیش لنگر زان دوده
افزوده را که به پند دانه	باده بود اتمام دال دانه
کشتن نام خوشی پر ایست	بند بختان یکایک است
هم از دانه های دشتان	هم از آب حیات زمین است
کدام شنگ خوشی از دانه دانه	سبک شد به پیش روی چاه
بسی از دانه چندان دانه دانه	که دانه دانه بود در سر دانه
بنا بر سینه ها از جنبش دانه	همه دانه در جنبش است دانه
پژوهنده هم از دانه دانه	بجای سینه دانه دانه
که کشت از دانه دانه دانه	ز دانه دانه دانه دانه
همه دانه پس از بنا به باغ	بگلزار فردا کشت در حین
که بذر دانه بر هر چه در	بای همه دانه دانه
بنام که عزیز که سلف	جو از کوثر آب در آید
بکودار دود در دانه	دوان شنگ دانه دانه

چو فرسنگ از کوه دور است	بر خوشتر ناز که از غنچه
که تا از غنچه آلوده خاک	بلور در میان ریش
بر اندر جنبه آلوده کران	سبک شوی صد جعفران
بی غنا هر ای در افاد عشق	که از بخت تن برون بدر حش
همه رکنا زرد بدود دوی	اذان کوه خدا که شد شست
ستان لکان و دیوایان	بر آن خداوندان استاد
بجهر بر اوین با کرد	بدین اوین کوه و سازاد
بوغه کار کوه کردن شاه	دشمن خوانسته و عجب این
بیان بر دوش گاه	تو نیز غنچه زنی جویند
بخت برای کوه با آب	که بدانت دارد و پرده
که آن که غنچه خنجر شید	که نه بدوش اسکان برید
همه ابدون و عجب آن کرد	نذر آتش و وزیرش
جو ار ابر تار کن زده	یکانه بر بست کرد و بست
روانها همه در پیش لب	دلا فیه و زنی دور

مرد و نه کن خفت آمد خیان گشت نری آید زین دستان

بجو فید و او را آورد کوه گشتان تن نه من تره بر ای کوه

در از بصر به نیردی مش چنین تو را بود خفت

بوسی هم از جفت نیردی بر کجف او بش از دشت اوزر

نه بودید یان بخت دین گشتان باور نین رحمان

بهر جو داد با نام که زبانی دود مردون

بس از تیر شالی بر سیر دین بر او دود دین جان اوزر

مرد آن مردم ناسری به سوزی که جابر است

چو چو در زار آن کوه لغزانی دار دریا دود

دگر به آن بسته کوه جان اوزر که کوه

مرد به آن کوه در او بود کوه

نقش و نقش از این مرا نام جان کوه

که نه نیردی به دین چنین کوه جان

که هر ستان نیردی که فوج فرما بدست

از آن که در پیش می آید	ز هر که فرما باد
کوشه سال چو بادین دود	ز مرد یهوده زنده پیش و باد
حان باغ را دست آن	مادهای جاد است لرون لرون
بهر بر جبهه کرد از خوش	یهودی بستان شد از کار
با هر غیش دنی تا یک بار	که امید زنی مرد بر نیز کار
و با باغ در استانی بارور	که بان نازده مر مر استم
چنین است با او در پیش	از رستی بر فرزند گیش
برادر شمع تا که آب جبار	که آن باغ خوا زمان
باید که آید جبارد ساز	چنین باغ را روزگار
کعبه کمر از زبان زبانه	کعبه این بر کعبه است
بسی بر عمر زده هم در چشم	بیا بیا هم نیز لرون هم
بی کعبه آه سبقت و پیش	یکی کعبه آه سبقت و پیش
هم شان سخن از چنان	به روی آن صفت ازین
درین که در دود	سر انجام کوی بمر شده

هم که هر بر خوش کرد کوه	هم که او دونه و گردن نشود
به چید از باد پستیز	کمر بر آید ای وی مار
بیا بان بر همیشه ز کوه	هم بر ز بر ز آمد و طشت
همه هرمان خرد و ما مرند	مراسر بر راه بنا هر شده
بکشتن در با چرخه نام	دران زلف و پستان
ز بس کوفتش گوهر با جود	کفند و لبندم رست و جند
دران وی با بر و بنور	کمره و دیم که انخاب
داشتن ز دین کرد و جود	سبز زده و گوهری کینا
نه آواز است در دانا و نیست	به دید بنا مرز کفایت
ولا غم بر زبان و بغمه م	بنا حواست و دم به دم اندم
دران سورت و جفتش میر کند	که استنم با غم رست و شد
یک تخته بش ادم تا کمان	چه کشته خداوند نش کمان
ششم بنا بر ای ناد و د	چپ آتش خونت و د و د
بنا که بخور رسید بکرت	براف که در فم ز د و د

که ز کوه بر کوه است	که قسم بر آید آن که شتاب
سنان و کون در شیب	کشت زهر با چو نند کوه در
از آن شیب هم نیز میبشند	چو در دهب رو با بیدوبند
و نمیدرند نام برال انرا	بجز پای و دلب و چشمر
تا که از آن یزد و دیر گنار	تا که تیرم یاد شال شد چو بار
تن خورشید از آب و دیم بیک	در کاره و آب از باطن یک
و از آن بجز رستم نه شناسی	و از او در یاد او سر کبابی
را با کوه در کوه خورشید	چو بخت از آن شتاب
هر که یکی بزه کوهان کردار	بیک و نام سنان شتاب
خود زنده اند بر مشق نگاه	در آن پیشه اندیشه راه
ز دوران کهن در کهن ز بند	هم نام و بخت خود و خو
همراهم چو شتاب و شتاب	تا که چشیده آن شتاب
خود از دیر اجتناب	نزد و ز قویان شتاب
و هم بخت و زخم چو شتاب	چو دیم سنان شتاب

چو میر چو اکی شد از درشان چنین گشت از دود مس شانی
تجربا به نور آن شوی به که مشتقی ز خستوی خفته
چو دست ز آب دهان کرد به نور آن خسته در خاک
چو شیر خدا چو خستو خاک هم ایدون ته آن خال سینه
از آن چاک فراموشی به کشید جو حتی دگر خاک در بر کشید
خستین غدا که انباشته سیم خم باغی چون بار گشت
دوم به دور شد بدو بکار هم سیم نیز بایست
چنین تا باغ باغ فراموشی را در است آن خوابه بستان
به رنگ فرما که او خواسته چنان به عوازه کرده است
سر آینه ای که از آن باغ شود شد از او آن مرد بگو نهاد
زهی مردم تا بسیده خون از اینها باورده ز سراف
چنین مردم آه می از غم و ز غم ز غم
خداوند بن رست غم شانی ز غم ز غم ز غم
انچه که در دست است به دست به دست به دست

زادندیم از بیک جفت ز	زادنی هارون چنین نشاند
که فرخ غنچه با مده دور	به پنهان جان پسته بود
بهر زاد اربشی مژده کرد	زنده آن دل در آفتاب کرد
جنبی کرد آن مده رسته	که روزگار بوی آن بزار
مشم با که هر چه جنبش کرد	کلفت مایه بر سینه بود
به هر یک بود به موی بنار	که به راه بختگاه او و پربار
بهینه در ز یاد موی نثار	به یاد سحر نشانی هر مرد
به شیدا غار باغ فرگاه	به روزان به شبنم در سینه
رسیدیم پایانی به دربار شرف	به به در بود و بود مکرر
در ب آن کسند چرخ درشت	با موی کسند زنده زشت
به حوزد مار به سلف دمان	ز زرد آب ز بهیشتی همان
بهیشتی به شبنم و شرب دینک	ز یاد زبان نیز تر در شبنم
به شتر بی نه به راه رسید	به خیال آن بر نور ماه و مهر
بناگاه در ناف در بار بار	هر دو به کرد که گاه

من زبشت نر ز با د و دل	د صفه برادر ارباب مسل
جو زنده آمدن ز ششک	ون شردا کرد ز جودیل
دو مینده آن ز با د و دل	دور ز شرف و دو کا نون
مهر بر مجلس نر افند خفا	جو ز زرد و دای کشت ده و ما
بر آرد و تر اما ز دل جنان	که در بدرون سپند همان
بو تدویر بخت من پیا چه	حوشین دم اینج ز من
بهر فکند خوار بزد و پست	پراغند پشید غنای
چو آن دانه آن تر و پست	کراون ز من ز شمشیر
من دایم دایم دایم	دایم ز جیم و دست
چو ز زرد و آن ز جیم	دو کعبه دایم پست
من دایم دایم دایم	که دایم دایم دایم
حکمت دایم دایم دایم	دایم دایم دایم
نوا یا بدای جیس دایم	خو خیر زبانت بر شست
چو شست دایم دایم دایم	ز دست زرد و دایم

بر منم که ایند با کین دشم	مردم درین چو میشم
بچشم کمر و پر و در	نه مردم کمر و پر و در
بیایان رین جوید زخم	ز بخشش به ده باز و زخم
سرا که چون بگر کاد میش	بخشش در آید و ز غم
شدم آنکه در آستان شرم	نشتم ابر بست آن تا زهر
راه هر که خورده و در	روان شد بگردار باد و در
چنین در سینه به ریه و در	مرا جان جان ازین در
بکا پیشه بش اتم بار ستم	بدان پیشه اتم مجر آن
ز غم خون به بدن در نهاد	نه مردم عمر به پا سهر
در آن پیشه پس پیشه زین	چو جان پیشه آب نهاد
در خانه نش. شاهزاد سهر	که اینده از بار ز خاک
نارده و پیشه سهر	خودم با دم دل و پیش
خودم به ز آب سهر	و کرده زین تر کشم
و این پیشه با دی و در	نه مژدی ر سهر

هانی بشوره هجی زاده ۴ و یا آهن و سنگ آهن را با

در ازای مرده شد کوی بی و کفر خود در کسب و امش

بره صفت دغا را بگردان غار حال نیز چون آتش غار غار

بیایان بریا کفار رسیده سنگار هم چند کثر بیه

بکثر جویدیم هم آن خن نهند ز مسکرا بشد من

نم خنده زان و جن در کردی نشسته و ز برین نماند

بشر و جویدند زین و در برهمن بدو جس نام رمار

سر دوزخا سریند پری که از مغز ما شد نوزد اسیر

هم از هم کثر رسیده بازو با حن و در آن نیز جان پشور

آب سرد در کوی و جن کبیر نقش است بی زار

نم سده باک بکسر محمد به بخزان حسد

خوبه بزد و از او هم بر خن خسته با مشاوع

سغبه زان و ابر هم آید شد برزاد و بکسر از او شد

سر دوزخا بران سر دوزخا سر دوزخا از کم و کم

همین مایه در که هر شایگان	که با آن بود هر کمر و بدن
هزاران کردند بست و جفت	بگو هر سینه بد و ناپسند
که هر دو ز جهان کوه سر	ازین آذینش همه ریزند
سراغ از چغندر صدای	که هسته زنی بستی رهنمای
دویم و پشت آن کر خیزد	که کار جهانت ز جهان ساز
ز چهره آن ریزد از هر در	محشقه بود مهر و بهر
و ما هر که میفرستند	یعنی خواند و بگرسد
که هر که شاهانه زین نشیند	بجز از داده دین بر نشیند
بجستی کرده دین شان است	بمینه کهرتاج چه میفرست
به داده دین کردن چو سرشان	بسوزد بآتش فزاند شان
کنون ای خداوند کائنات	همیشه در آتش و دانا و در
درین چادر خانه نشینی	ز کعبه انندان بدین پای
که باشد بخیر باد شاه زمین	سنت شاه دنیا خندان زمین
به یاد از خود خورشید و ماه	کنار کند همیشگی باد شاه

کورستی عزیز گشته اند / یکا صبر نغز دمی طراز
 در آورده نمی خیزد ببار / روی من نغز نعلبش در چو
 جو پوشیدم آن صبر و لیدر / کرمم بر دور بسف بن
 بسی خواندش ازین صدا / بسی دورا بود از یک پای
 بس اند بجا باب دربان / کرا بند از آه مرد در شرف
 ز صدمه ابر خست خود بر حش / راند به تیر زنی آب خست
 بنشتر را برد و جوخت خونی / و کوباره ام شد بن بارش
 چنین تا بوی خندان باز / رسیدم دلش دیدم که ز
 همه را نشتر و دین و بشتر / ز نرم و درشت و باد و بیه
 من باز نمود با پیش و کم / ازین درشت و شکستیم دم
 از بسکونه انجمن آن شهر بار / جرفه زور هر زن مرز

صبر نازینده و ریت است / این اویش صبر و ریت
 بر است آدمی از هر پای پیش / که درشت بر زبان چنین است

برو و نه بهی هم نمرودم	بنای الوش درین مرز و بوم
بزرگان سبها نمد و مردان	مرا اندیش رفته در ک یلم
چو خسرو نه یزد رود امان کرد	سبها بود در کرم که دایسند
شهی کاو نابد بر پردش	بپای آردش اختر جبر است
زاورک و دیبم است یمن	زخمیر و کاپ و زبیر و بن
سزادر چنین شاه شرم آورد	ز مکاره مود آب گرم آورد
بودم اندر آن قلع واد بخت	سر کشت ز کاه زار و دشت
سرایان کاوون آن مرز و بوم	به بیچاره شاهان آن مرز و بوم
کبود مرز و بوم در کاه شاه	بکام در خوش بنده کاه
هم از تخم قبرتی شورش	نشد مدد تو بختی رشت
ربان فتنه آنجا شود ایام	ما بوان شاهان جو چو چاه
نه از کوهت و ز رنا برده	بسیستی میده جز خوش و ده
نهندش تبارک و تعالی	و لایما بر از هوا نشی ای
اگر چسبند آنجا بود پل کرانه	بختی جای و در آن بخت مند



لوگوں کو کہہ دو کہ پاک

و با جان پیغمبر پاک را

دل او یکا حبشہ رہا

عند ہستاش جند ایمان

ستارہ جہان فرو در یک

حور ز حبشہ ارای اور بستی

چو سرور و رک در پیش جنب

چنین نام مای جنت افرم

سبزی و سحران ثم پس

شمت رور عمار عجب

حریر جہاں مشکاں

بہ بیروی حور دستا

کون نادر ادم تقی زنت

ز چہ منہ چہ شد تا پاک

نہان در تن آفرید تا

ز با بشت زاری پای جہا

ز ہر شستی بہ مرغ عمار

بہر ایک ہم بمن جنت

فر بہا رستم جنت بخارا

مر اور سر ز بس بزرگ زبانا

چنین گوہ بہن رستم

درین جہا رفتہ اندیش

کجو ہر شش پاک باز جہا

بہ نہ ایمان عہد راہ

بہ ن دورہ رستہ تا

یک جہاں را عینہ زنت

که چون شاه درین بزمی	بر آئینه آید بر روی
بدوران آن نامور نهاد	به عقیقه و مهر نهاد
نه تازی نه آند سرز	مستی را بر پیش روی دوری
بود نام آن ابرین شو	منش شد آتش روان بره
نهاده پاک آید این زشت	سرایان که این را بر دست
نه از پاک میفر آید کین	نه از کرد کار جهان تر کین
گرفته به کاروان می	اذان و بره ان در بگرم
هم از خاک پاک پیر کین	گسسته رخ پاک مردن دین
اذان استن چند آتش	چه دنیا کزین در شکاش
بگرد آیدش لشکر ساینه	مخونیز مردن دین آینه
بکوه و بهارون فردن تر	چو دیوانه بکوه هر چه چلند
کوز نامه خورشید با جو	با دور می بار کش خیره
به سوی آسمان کوه بار	بگردن روان کردشان کوه
نه قیصر خلف آیدش آینه	نه از بیم همسک و است

ز خون سر گنج در گنج	ز کبریا در گنج
ز کعبه در میان	ز کعبه در میان
ز خمر در زشتان	ز کبریا در گنج
ز خاندان در بزم	ز کبریا در گنج
ز کبریا در گنج	ز کبریا در گنج

ز کبریا در گنج	ز کبریا در گنج
ز کعبه در میان	ز کعبه در میان
ز خمر در زشتان	ز کبریا در گنج
ز خاندان در بزم	ز کبریا در گنج
ز کبریا در گنج	ز کبریا در گنج
ز کعبه در میان	ز کعبه در میان
ز خمر در زشتان	ز کبریا در گنج
ز خاندان در بزم	ز کبریا در گنج
ز کبریا در گنج	ز کبریا در گنج

و گر هوشیار هست و اگر بد کرد	و نه نشانی در پیش خود
و دگر چو پیاپی سر دانا	به چرخه و خواسته اند
شود و امن شود با خورده	و از آن نانی آرد و شای
نمی آید و تو با ما پشت	و گریه درین تور و شور
ازین پدر شاهرا نیست	و سازای چنین بود نیست
زهی عزیزان و شام	بباران خون بچو دریا
بگرزگران و محال بشود	به تر سلسله کوه امن
چو بدان کرد بر محال	ببارد و هر شای
به میهنشان و آید سر	از آن شاهشان و آید
بپوشه جان که فدای بر	کز و موید از پیش
درین روز کار و آید	و بشیر و آید
و نفوذ چون چه ز کاش	و در چون نافع و پیش
کز پادشاهی از خود و با	همه و دستان کیهان
ز شش سوخته زین و کینه	و احش و کمان و کینه

[illegible]

پس که با شرف گفت خورشید	سراینده نزد جان خداوند هستی
بگفتن عهد کو ابراهیم در آن	که هستی تو از کردگار جدا ⁰
در ستوده بر امان و زمین	ز زبان بر نشستم آن دهم ^{این}
و دیگر که ابراهیم گوهر زب	که همیشه ایمان جو در نره ^{بزرگ}
پس از خند و دلان بود خست	ز هر تیره غمخیزان بخت
ز سنگ آب روشن ز اوست	بستان اگر بترکادش کند
ز شمع روشن نازد مسیح	ز تیره زده امان ماند در شجر
و در دروغ است گفتار	به نازد و اوست کار تان
و که گفت تو پر دهم سخن	که به هر گویای دین ^{این}
که من میبستم ز عهد و ناپاک	یکایک در مانده سندان
بهوش عهد با اکی اوی	که دوزخ نرفیج را کاجور
به آن آن جوان بخت	ز دریا بخوریش شنی ^{نشت}
همان نیندیش که غمزد	از آن بر دهم ^{بخت}
از آن پیش نیند کل بر رسید	مسیح به برین نازد ^{دست}

دو ناله و گاهان سحر بون کمر

سر کسبه بر سر کسبه

یکی تن از آن آفتاب حجاز

نیاز در بر لالت و غری

سه تا بادم بیا کاشن یک

سر اسبه صد اسبه این اسبه

بدور آن او پیره را این رنگ

جهان کرد و چون روی یکی

چو ابر سیاه ابر هر سیاه

کر این سری سرمه

کنا بسپرد چو در بای بل

سرای خفته در بای بل

مر آن خانه پاک و برون

همه خان آن جا رسیده

دو دشت از سنگ ز بختار

بجوش دانه چو در بای خار

بسی بلی خنکی چو ابرون

بر بر احد آورده یکی دن

نخود پان آغون تیغ بسته

چپ راست بر لبه بدست

سکبه نه بر سر

ز ملک حیدر بر سر

ز نیش و آن کوه

دچار اسیر هم در

سکبه در آن کوه

اسکبه در آن کوه

سکبه در آن کوه

سکبه در آن کوه

[illegible]

[illegible]

و سبب نوحه یی در حق و تن در یک در حق

و ان سر و دست و تن و تن

کمره و درون و بیرون

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

و تن و تن و تن و تن

بسی است آن که در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

در هر دو در هر دو

دیده آن که شکر است همه در صف و در زلف

سرمه این خوشه چو خانه گردن بسمه

چو کس در سر نشاند جب و شکرین کم سنا

در سینه این در لب که هر چه جزا جزا چه

ناله که بگفت در سر درم دور تا او کس را درم

و نه از بسکه جان چو زغبین نردن میرده چه

چو در بر لب بگفت که او زانو نه در جلد

سازد بر لب را در لب که هر کس یک کس است

ز جفت کس در جرد جفت را که این نوع

روشن و در لب زبان در لبان بر لب کان

یک کس آن که در لب که بستم و در لب

در لب و در لب جان است در لب و در لب

در لب و در لب لب و در لب و در لب

در لب و در لب لب و در لب و در لب

در لب و در لب لب و در لب و در لب

در لب و در لب لب و در لب و در لب

فردا در این حالت بود

تخت بیدار نشد / ز نور و در می بیخ

تخت بیدار بود / کوفت روز

مراسم که چنگ نداشت / کوفت روز

تا جگر کشته شد / کوفت روز

سینه و مقام حله / کوفت روز

که در کسین رخت / کوفت روز

بفرمانی در به کوی / کوفت روز

زیرین : اندر آن دین / کوفت روز

عزیز سر که در دین / کوفت روز

در آن ز کمر آن / کوفت روز

دوست در محراب / کوفت روز

رکن و در محراب / کوفت روز

خون و فرسودگی / کوفت روز

خون و فرسودگی / کوفت روز

سنان پیر خنجر و شمشیر	نهاد میوش نهاد کمر
نیاس کف شمشیر او در غار	مهرش مهرش مهرش
چو این بار بر درود و نیت	ز ناس و شیر و شمشیر
کعبه کس دل نه ز شیر و دل	ز ناس و شیر و شمشیر
هر کس پیر و شمشیر	جو کس کعبه و شمشیر
هفت بار که نایب برده و شمشیر	برده و شمشیر آن پاک
هم آید شد ز ناس و دل	سرخش و نایب و شمشیر
چشم کجا چه حق و شمشیر	دل و شمشیر و شمشیر
هر کس که در دل بارگاه	لامعه و شمشیر و شمشیر
بود و شمشیر آن شمشیر	که کعبه و شمشیر
که بر عهد خواهد و شمشیر	به روز و شمشیر
ز ناس و شمشیر و شمشیر	شیر و شمشیر و شمشیر
ز ناس و شمشیر و شمشیر	بنار و شمشیر و شمشیر
میوین و شمشیر و شمشیر	میوین و شمشیر و شمشیر

بجز خستند و در دهنش

میون دست مددش

مددش هر دو یکی زو لحد

میون ممسک کوه کوه

لحدش به به به

دوان دوان در خنجر خنجر

طرح اداش ببرد در دست

خفته میون در پانزده پانزده

که اینجاست هر دو یکی

دو دو دو دو دو دو دو

در دوازده خستند و در دهنش

چهار دست و در دهنش

در دوازده خستند و در دهنش

که کشت و در دهنش

در دوازده خستند و در دهنش

بکوه خستند و در دهنش

بختند آن سیزده و در دهنش

لحدش در دهنش

صد دوازده خستند و در دهنش

دوازده و در دهنش

از دوازده خستند و در دهنش

دوازده و در دهنش

در دوازده خستند و در دهنش

در دوازده خستند و در دهنش

دوازده و در دهنش

دوازده و در دهنش

در دوازده خستند و در دهنش

دوازده و در دهنش

بهره دود را همان چنین سپید	در سخن خمر و دوزخ پیشتر
نکته اول از سر کله لوده مرد	نه نیم آلوده سپیده کرده بود
بجز از ترانه اندام حمودی	و اگر بنسب در هر مخرانی
مهر و بر سر راهی دشمن	بهمن خنده بر رویه روشن
بخت آن بود بکار	جس کعبه آن حسن تر بود
بدان هم خاک لوده پادشاه	کوته زین آفتاب پیشتر
بمسکین یک ریختن بود	لنم در شش گنبد کرده اند
همان دود شش بدین	زبان آلوده در بدین
نه نیم آلوده در سپیده	بنویم با نام هر سر سپیده
سر بد شش آن بنویزید	که در راهی سر کله و یاد برک
بسی خنده و تاسیه در بنام	بمسکین آن مژده در راه
در آن مژده پاک سپیده برین	پندیده شده در شش و دندان
در سویی آن خنده و خاک	بخت بشد بخبر

مبادو شد روز تار کشند	تین بیش باد بهار کشند
طلوع بینه ز نور مارا زپا	کز آفتاب باشد بکهار وی
سحاره درانی شهر کاغذ	چو باد از شهر بیاثر غنث
بو بویه ز پودر باد برش	که پهلوانش شود فریش
زبان او باز دستبر آورد	سروتن جود و کبیر آورد
چو چوید بر باد آورد بید	که بر نادم یادش آورد چو
پرخنده دیش و هوش و شک	که کوهن در آرد آن رنگ
که آن یار بنمیر آب زمام	کز آب سحر آید باز کام
محمد بود نام او از نندی	چو سر بر سر شمش در آرد پای
پس از او بهان بر آید چو	کش از یاد دل در برم کفید
شد چو در خود بارمند	زند آتش کین با ستورند
بجا میس زبانی نشسته	غن ماه و ماهی به شسته
خود حبش دشت سارین	نه خیزد در دیک و دیک
حکایت از سحر و جادو	رین آید هم بین آید

علی نام آن شیردل آه آه
پس از بازی زبان خرد
زهی کوک و آهده لب و باغ
همی گفت سدی داد بدخ
دیان از بند مود ما
که بربست است لشکرش
هر اکنه داشتند چون از راه
بوی صبح که دوازده گفت
بجای که من رو سپردم بجم
و دین کام حشمت ز جنت
سپهبد با خزر بخت و دم
تو دانا ای با نور و مبار
با بزم ما نور زانی شد
تا چه بخت بر سر مرد

که با هفتاد و کوه پنجم چو راه
سرا بید از ده با نکت بلند
نشستم و پیغم آن یال و دان
چو از تارک آید زین زخم پاش
چو بد دور رسید و سپاه
صلح آن گناهای هر کم
شب یزد زنی مهر و مهر
که در صبح از تو خوش
بلی رهنمون شو بجوی طایر
که باشد زارای مینگی لاری
که بدوده خون را چه داری
که نماید زلال سو خشنده
بختی است کای ز برانی نام
در روی آری سر طود مرد

کمی پاسبان دارش خد او نه پاک
بر او چه خیر ز این شست خاک
نه که چو برای اخذ مزه
ز من در کزای کرانمای زن
که من می چویم بهیجی رتو
دین رای کز منیستم یار تو
و دیگر مرا با توانا خد امر
نباشد توانا با او پردای
تو ای لی زن مکر داین ^{داو}
که مپسنی بخود فر کند ادی
~~در این دنیا و آن دنیا~~
~~در این دنیا و آن دنیا~~

و کرد زنده تا بر آید بود
سوی دوده داشتم آمد جود
به نیز نمیشد این خد امر
ستخه بر ادات شایان دلم
چنین لغت شال کار جودان
که بود از پرز خویش شاد
شمارانان شود آشکار
که مپسند نو جهان کردار
تنی ز میان شلار کشد
که بر عرش پر کشد
با بخیل و تواره نامش دیت
خداوند مصلحتی کرات
هر چه را نه دزد نام در
بزم گفت کردی ز تو کام
چه امانه او را ر به این
خو شاکه او به این

زهی آغده شدش بجای پرورد	برین آید و هم برین بگذرد
ازو نه شدنش ز کفایت نغز	ابو ط لبش گفت های پاکه
بکامی که کرد در امان رفیق کام	بخوانا سیاریم حالت بدم
رودش که چشمم ز کینج تان	که جویم ز دست کدر بنج تان
بل در نه آید شیه یار ام	که من نیز شایخی شش سار
ولا با بدم در دل این بزی	که چشم بران روز بعبیری
ز زادی که نایده ز نام سخن	به چشم به پهنده خوشین
چو زین آرزو دید کوی لبش	سوی آینه برد ابو ط لبش
چو پهنده اش ویران آید	که کن کرد کامه بزر آفتاب
ز کشتی به پاهستی آمد به	ز بانس به تیزی کرانامه
ولا مرثیست ز کفایت بود	ز شاد و ز بانس لبش
چو کشتی ز بند بگذرد	در شوم روی به بگاه خورشید
ز غم چه زنده بود شایان	که از کمانده کار بمراد

مبتکوران روز شنبه فر	مهر بهشت سالما شد پر بود
بر آینه زن تراغایه بود	که اورا یکی مهربانی و بر بود
ز نیک زرقا باو بار شد	بر زرقا هم او را به خوشنود
شب و روز بودند با هم مهر	هم از خانه حدیثی تا حدیثی
ز شبها پیش مرغ و ماهی خواب	فرودینه کردن و آفتاب
چراغ خواب گنجا برادر گسر	با لیلین زرقا تنی و بر دور
جنبش بود با خویش و دشمن	که دیو یار هم کز او است
کردار خویش او پشیمان بود	پراگندایش از کار خود و جان
چراغ شنبه بی تنی و	هم ابدون با خواست و تنه
مهر بهشت کای یار ستوار پل	کستی چراغ سر بار پل
باغ رودش کرا پیر و در	ز چشم و شد بزه قیر فروز
مساده با محبت کار رشت	کز آن محبت پرور نمود رشت
زردون همان یار به زردی	روانیم بجه و کار به لب
رهبان آن آفرینش	بلای آفرین بر سر آفرین

کنون که از آتش آتشگاه

پایه گشته زینلی مراد

ره مافروخته بدین روش

گسسته مان را چون

کنون هم آباغند و سپند

به چرخ روان تا از کمر

بدو گفت زرقا که او ده

که کلمه ازین در ولی زین

سمان نور ازین نام زتاب

زبان آتش نیم جو در آید

بدو گفت کس راه برودی

خیزه بدین راه سپار

از زبان پس اندر بروی

پس آنکه به پرتو و شد

شد آگاه گفتار و

جوانست اندیشه بابر

درود

درود

چو شبگیر از دل آسان

جهان کرد روشن به هر جان

زرقا برده نمده گفتار

که از حدیثی خواهد گفت

مرا آلفی خوش از سازش

که انفعه دارم زان زبانش

که بود آن سخن باین

بکه و نه بد از حد و این

نرا با کیم به شد خشم

بکین که برده است

بگونه زحمت تو می آید	نور و برهمنی که در سر تو
نیامد و بهم بدست آمد	حسب ز اندوه بسته دم
بنا به زرق و یاس	باید برین ز آفر کار من
پس آنکه حرف همچون نه	رود و به داد اندام بر
مفت این زمین مرده است	درین بس سپاس است
مراد از ایند باری کن	حرفه آینه غازه کاهی
این بهر کین محبه خون	زخمی به بس رخاک خون
این در بر اگر کام من	سپاسم ترا مزه و بوم من
بر کف آن دیو با دو کار	دل بزه او برآمد ز جانی
از و معجزه هر کین بر کشت	که کینه ناباکین پراشت
پس اندرین تا چنین کردید	که کار بزرگی مراد او نشاد
به ز کف و ازین بسوار	بهر فانی باید بطار
که هر در شان از در پادشاه	نور و بهر شان کاه کین پادشاه
بنا ساز اندرین کار من	به نام تو ای یکی دشمن

خویش را در چوشتان به غم آن سار	خویش را در آن دور و آن
به نام و است لرم و کد	پس از من آن کار آمد
بر است شایسته خویش	برو ازین خانه به جوی
باند آن را و در آن جوی	بر او است سینه دلی
بانی منجر در کین بستی	و راند اندک آن کین
شد آن بانوی از جوی	چو بناد و کاخ آناه
چند صراجه ای از بان	بی غمش و دایه صراجه
له ای قهر ای روان تو غمت	استدین در خواند آن دیور
که مادم بعد ازین سرای احمد	هر آینه از آن سر سید
ابا غمزه تا آتزه نام	کنون بوش آورده غم
خفتش دل تیره از آن غم	بگفت این و چو است از غم
انان مو بگلین کرده	نستبش در بالایا که باد
که بارش غم ازین بزدان	که از کاخ خود ازین بزدان
جهان شد جو ستم او	خیزد زنده بر سرش

[illegible]

ز بخت و بخت این عالم

جفا که از رخ و خورشید

سفا که پس از سالها

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

بخت و بخت این عالم

جفا که از رخ و خورشید

سفا که پس از سالها

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

دین و دین در دین

چو از بخت و خورشید

[Faint handwritten notes]

روحانی چاند

نم بدیشم ابدی

در مقام تفتیش

2000

نورالانوار محمد رفیع

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

فردوس

• • • • •

1875

روحانی خزائن، ج ۱، ص ۱۰۰

• ۱۰۰ •

چون بعد از مرگ بر تخت نشست

۱۳۰۰

خود بنیاد و بنیاد خود بنیاد

مجلس

1900

روزگار و دلجو

1875

1875

۱۰۰۰
 ۱۰۰۰

...

[illegible]

کتابخانه عمومی

وہابیہ و شیعہ و اہل حق

1870

و ان خبر ان مرید

بسم الله الرحمن الرحيم

Phyllanthus

١٢٠

روز به روز فرزند دلف	که بود ازین فزونی گشت
همه روزی که روز شکر	و دو پاره زنده است
روشن با کردار حق	ازین پس زنده از پیش
و کردار حق عیب	که به اسکان است
منافقم از دست	که کبر چو پست
کوتاه بود	که باقی از این است
چو جان ازین داد برین کام	ز یاد زبان نبرد
سهم سنی ازین کوه	سب ز آدم روز
من ستر پاک پیغمبران	به عیار من قدر
خود بریم به خیال من	در سانس در سایه بال
همه دلم ز پریم سنگ	بفرموده باشد
بها من چنان بود	که باو نیش خرد
همه مردم در شکر	همه در خیال آن
همه روز با فرزند	زینش زنده است

چو باز آید در شهر باغون دگر	مهر که چو آن دیار در دهر
چو از ما که بودند در دست	عزیزان و از دین گاه
برآمدند در آنجا با طراوت	در آن روز بخار ز شمع دلف
در آن بند شمع آتش افروز	نور او با شمع آتش جبر
در عشق و محبت بر بند	سر زنجیر و زنجیر دوی
سنگ ز زردانی دین دهر	بغضت و در او پیش نفر
و گویند که در آنجا	چو بن کامه از دست زنجیر
همه در نظر شمع جگر	سین و درین شمع جگر
نمودند و در شمع شمع	و نگاه آن آهوان شمع
که کرد از شمع شمع	سرایان و بان شمع
شعور و در دهر دهر	و نگاه جگر و زنجیر
خداوند با کمال این است	بشهر که در شمع دهر
سنگین جگر و در شمع	بدر که در شمع دهر
بغرض و در شمع	فردا با کمال و در شمع

زهر ما به دور مرد ز زهر	زهر تو زهر تو انگر شیم
ولا کوی بندان و چندان	مغفیم و من بزیه یون
به یور به آن مسکدر لوباکر	خین پنج مال دور زوینا
کینه درین کینه مرگش	رازین گفت تا بنام
جماعت در قیام و یوم	کامیاب و بدست یوم
دارد جز به حساب	سایح سر و دوش کامیاب
تخون و چراغ سر و دوش	بهر تو دارم دروان
جایوی که رسد از غول	ز بهرستان نمیدار بزرگ
اراد بر جان رشتن بگو	به رشتن تا به کجا بشود
فرارم بایز یک به مال	بهر تو دارم جان بهر جمال
نه چیدم از در و در و در	جویدم این میده است
تا به کشتن خود تا به کشتن	به یزدان چه دم تن و جان
تا به کشتن او کشته بفری	که هر مردمان ز خوش صدر
مردود و بر زنده شمع کوه	بودند از جن رشتن آن کوه
شسته یا کشته یا کشته	تن دشمن آن جانور رشت

زه سون - سن جلال زن کردی و سرت جود زن
 درجه کردید و موای با - که آن حبت ای و در شک
 بهوایکات نه چپک پس خود زین آهنگی جهان
 میان بعد و بنده با نوا که ناکه به سید ارم
 رفته آن ماه آن روز که پیش بر زن کردن
 سینه چو این ناز خوشم زانکه اول دریم بر الفبه
 اقم مو آن شد و هم مو یک که درون باله خاتم
 زانم به پیش آمدش زانما که فکم به بار و حمام
 که به فداوند کفتم بر که اول فداوند شش
 تو از سستش رو کنی فبت تو بوند و با شش ربت
 نه دای موزه در هر خند جامون کفم درون زن
 بنا که در آن شش و پیش لبه و خنزن زن ماه
 شدم و به درون جوی من انیم در و خوش جوی من

بنغمه زرا حوزیه تم به پیش	و زان بر کر جان فرخ خوش
خسب بد کای نام آلوده پیش	به چو دود ما زار روی از خوش
که با پس خداوند جان و آیت	صدوری بر برین و جان
و به خنده دند من به دست	کعبان جان پس و آیت
و درین دشت زنجارش بر غنچه	که خون در دل مشک غفر غنچه
به روز یک مرد و اختر شمر	و به سکر حیران چون لبر
و در آتش آهنگ این شیشه	زاده و بدین سیلکان خوش
و آن افتاب سحر امید	بر آفرین تا بنده ما هر چه بد
بلی لغوه بر زو زل از سرک	شد اثر نشان چشم شکر شکر
معشوقان زان طالعین خرد	بباید کند پیر تا بنده دور
کنده آتش جان میر دست	که سر نهاد در آرد و زیارت
شاد برانده ساز به شمع	عجب ز لعلون آرد و به دفع
و به سینه او به بال زور	بخسته اند بر میوه وی زور
بس برون با به به سبک	و زان باغبان مانده از نوز

کجی از برهان دنیا و دین
که چون آن شمشیر را

مردار یک له بود که شست
خندت غلتان با جویان
چو سی ماه بعدت ازین

که تا بزرگواران جوید و بزرگان
اسعی مینویسند و ازین کفر
خود را بپوشانند و بپوشانند

۱۰۲

استند تا زان پس نشد
که چون خود به آفرینش
بر بر ما هر چه افتاد
همان چو در ما بود

زورغ صبره در چشمن
نه بود ز افکار بر سر

من او حین شد در کمال

بیشتر کنش کرد بر میان
قطره اش گونست در
زمین صخره بر دوشش

11

در بخون نه این این دستاورد
جه اکست و است بقا
ازین عالمه ان ما درین
نه تفر از غم ما درین

شهر و جزیرا بود کام	سفاده قشای برمه از کاش
ابو اکبر از دروغ سخن	و بدش بجزر شایخ
زاده آن کردار گمنام	دلش ناسکیا و ناسی نشانه
اما دهنه کاش آن سهراب	چنین داد و فرات از خیرین
بی حیا و لغو زیبا گنبد	دلش ناسکیا گنبد
پادشاهی بس کرد ازین	نورانی آن دستان
نوشید لیسان آن دایه	به چرخ زان کرانه
جو شد شب زان دایه	بوسه بر دهنه
ازم در بناه سرافند	نشت آن غدا از او
بناکه با چرخش عقبر	دم او در بخش حین
چو اید آن غدا و خور	پرومید زان شاه
در دهنه است زان	در دهنه
بنایه کار بر خنده	سید او از در خنده
سوز است کنی نام بود	جوانی غمناک و چرخ

ز پستان مرده و پندیر	دو برین بشتی ز اندر آتش
عقبش منقش است از زنا	که ای مایه و خواهر زنا
کلی زن بود در پیش از من	نمود بختی از آفت زنا
بچه در زنا به روز من	کعبه ز دانا بدل بر من
یا کما کی استی بر دانت	بچه آفتاب سپیده آفت
صلبه بود نام آن بچه	خبر ز زنا و دانا
بود در سر من نگاه دانا	برین شهر و ملک نشانی

در این شهر و ملک نشانی

چو شد شبیه آگاه از آتش	نمود فرزند و فرزندش
بکا از بن ز قریب و حجاز	به برام شبیه کان بر آتش
در آمد چو از او سروران	بزرگ شد شبیه آتش
که گفتش نوازش نانی	تغش دوزخ چون آتش
چو امشی ز او بگویم خوش	چو دل در بر خوش است
بشتی کشت زین مرده و پندیر	کشت از مرده و پندیر

نخه لا فرخ غبه من است	زیر دلی بی پاورش است
جود و برود بهائش	بهریم بهشتش در امید ما
ببالای آل کورن شیر	زینتی کس لعل زوین
زین در مر اسبند من است	که هم چنین پاکد زمره
سیندم که در کافیه است	یکم افدیت در سایه است
لونا مین را اید بر	که کز نیر آفتاب این شبه
زاد او است تو از کف	هد که است در سنان کیم
این مرده نشد آن را	که کام مرده کسبند در جود
وین مرده شدی طبع جان	زیر بیش آراک اسنان

عبر این مرده نشد آن را	بیا گفت و بهر سینه نشاد
ن پاک ز پالم بر کلاب	دوشت آن غیرت آفتاب
راست خود و جوانی است	عمر رسد شد بفرشته
با خود و آن تا شد	راهناب مین ماه شد

سور سبیه چو بخت یارن

بس دور اگر دور خند نیست

صلیه بهستان حبیب نیست

دو لعلش با بیک بستان نیست

چو ز آغز بستانش خوشه بود

ز برف صفر است بیک نیست

بیابان صلیه رودش نمی

یکی برندان خنک بستان

ز لعلش آینه او از لعلش

رک اندر که از حبشه زدا

روان صلیه سنگش کرب

با کی داند ز خان صلیه

که اادم رود و می شیر خور

این مایه با بستان نیست

تو کفر و دینش در راه نمی

به امانش بود که در راه نیست

چو بنود نامه دیش نیست

زیم جونی دو طبرستان نیست

همی زانش جوشنده بستان

خودتی بدم جونی بستان

که از نایب دور خنده

که تا بیکر کاغذان نیست

همانکه بد رکبان است

ز خوشه دینش دانه

کزین آتش ندم در شلف

بستان بدیدار غیر سب

بستان حبیب نیست

چو بنود نامه دیش نیست

چو سجد بر جویین مبارک	لعل از دم این صابون در
رویش ز اندوه از دست	رهایش این خون شد
برادر گفت که زهره	روایت تابان و شید
کز خیمه با این بستی مرث	شست کلاه جوهری است
اگر دستی از جبهه دمی لاری	دانت امین بر دهان
برادر می افتاد سجد	بدرست این مال سجد
در هم بهرت با چرخ پروش	بجفت این مایه ز غرض
در بر با ششش باشد یار	با این جوهر سجد از
سجدهم ز پای فرید خوش	در گفت طایمان این لب
چه جان در چو با جلال	و با او که چنان حق
چو زوی ز لبش عمارت	در اینس و ای بدین بهتر
کنار حوضه از نو جبار	نمی خواهم این شبان ز غبار
نه می آید از روی دم و خورشید	غبار بر کردش زای خوش
نویشت چو در آواز	نیز بیدار چو در آواز

با پیش نهی مرثی جانات پست	بهاش نیازی با حقست منت
صبر مرا در او جو نغمه است	که ای شه بر نام مرثی از غمت
که تا بدی باغی هر چه کنی تنه است	بجان او هم ز مهر او فروخته
دل روشنم در سینه چرخش	تن مردم زنده از پیرش
و در بر بد شبیه است	که تا به مرا گویند منمیش
که با دور او در تاب	عبدان زو به چرخه کار و پست
معبود پرست از او مرثیست	با وی آورد اندیشه غمت
بس که تر دلم می آید	نخست در پرتو یافد سستی
رقش در آغوشی باغ خار	روانی نه بود به یافد
به پرامن می آید غمت	بخدمت و او در آن کوی
در آن قفس بهر دلی آید	بفرخ صبر به زبان
فشار دم چرخست	بمشت صبر و دلی
ز روی کینه در غمت	چنان بسط است ز غمت
صبر و دوری کن خرد	از آن غمت غمت

روان سینه دوز با روی زنند	بدن بال آن ماه مستین مهند
چو لختی بر جسد او با نیاز	نه ماه به جسد او کرد نیاز
نه او در مقام و اقبال	یک ماه به نام و یک ماه به چار
حدا	حدا

نفسه بود بگردد به نام باز	در انوش به جگر روان
نور چشم او بریند پند	شده از بر لختش او در مهند
روفته می خندید و چهر	روبان روان و لعلید
سرمه در سرم او نواز	بین آن شب و روز
چو این از خسته میم بود	که چهرش بود خوانده ماه و روز

نفسه جوان او به جگر	کز دم زدن جان او
نور چشم او بریند پند	شده از بر لختش او در مهند
روفته می خندید و چهر	روبان روان و لعلید
سرمه در سرم او نواز	بین آن شب و روز
چو این از خسته میم بود	که چهرش بود خوانده ماه و روز
نفسه جوان او به جگر	کز دم زدن جان او
نور چشم او بریند پند	شده از بر لختش او در مهند
روفته می خندید و چهر	روبان روان و لعلید
سرمه در سرم او نواز	بین آن شب و روز
چو این از خسته میم بود	که چهرش بود خوانده ماه و روز

که باده ای هم بشی توان

هر اسی بل ببرد ایام که بل

چو اندوه رنند بهر دهانه

تن بشتن تا به خون جان

رنده شان بر چسب مشکبار

تن جاسه اند بشتی پند

سستی جان چه نه بر دم

جود لقمه ای آسمان ای بار

و آرد این عابد را طرد

که آید شانه بر سر پرچم تاب

جیغی که این برده کشید

و بهر مسکن شد مشکبار

هر نو و کار را خوب چه

فکرت این بختی نه

خود بشت در پیشگاه

نیارست بود بهر جا که

برآید از خاکه آرد است

دور از جان یا خضر آید

بهر بشت بهر مشکبار

بیا خود سر خود از قفس

که بهر فرزند آید

حاکمیت و تاب

که آید در تر و تن

و شستن این جان تاب

به دست این بل و کبر کشید

که این عوز و برده داشت

و جود بود و تاب

و آسمان بخت برآید

مؤمن را در جان افزون	تم نت در دست چوین
جینش پیشه بدم فر	برودم بر آن مذوند بر
فرمود این کار را در زن	میارا به بکافعل این سخن
بس آن شاه بسته فایح	بر آن نه بر پا نه در شست
به خرد و به پیش و به	بفت اعرش از مارک خشت
روی کینه زد در زن پری	خودش زهم با کین بر سر
و اگر به صبره ابارد و مان	انوشه نه بکافه خود گشت

چو نه بازده ما به از شاخ و پا ^{نیکو کردی} حیدر چون کرد کی پنج مال
خوش صبره زن ^{نیکو کردی} کس از دایمی بود آموزگار
بی ز نو گشت به پور و کس ^{نیکو کردی} و خای کینش از قند نیک
خداش بدو مال فرخ چو پا ^{نیکو کردی} شد از هم خویشد و به
بشی صبره بی پر و بار ^{نیکو کردی} با لعل و با پند و بار
انوشه و او را ^{نیکو کردی} که کرک را بود و او را

مختار چایبند گفتار وی	بهر سوخته کار بر فرزند وی
ازین در میان جزا که	بفرزد کرامت بود بر بخت
به نیرود و در کار بزرگ	مستند بود و زاننده بخت
نزد اندیشانی با جبهه سرور	که ای بر تو از پاک یزدان دور
ز گفت تو دردم شمع می	که در آن دو کرک باشد کسی
بویژه که در در بخت	که فایده شان کار کردی
در نمود کار فرخ آیین بهار	تو است یزدان خیره سال
سببه دم آن بر بار و بار	و در آن شب بود از اندوه
به جعفر پاک گفت یک	بیا تا در میان ستاد کرک
بجهر به گفتش از پیش بخت	بیا و بخود بینی اندیش بخت
بر آن وقت به هم حاضر گرد	که بر بود کرک آن دوست نور
بیا این چو نه راه آن غرار	روشن غایبه مویانی بار
درین است میان غم از کرک	خداوند در جیب اندوه کرک
به نیرود و در کار بزرگ	مستند بود و زاننده بخت

ناله کارگر دکار زردی	ناله کارگر دکار زردی
صیر و پس ریخ من مذوبد	صیر و پس ریخ من مذوبد
ز راه بان یار مددش	ز راه بان یار مددش
به دواز کردان زویش	به دواز کردان زویش
هم اندم یار زان دوری	هم اندم یار زان دوری
بس آن ربی ناله و ناله	بس آن ربی ناله و ناله
لغزان یزان یاشی دو	لغزان یزان یاشی دو
کفشی جبین حقد حقد	کفشی جبین حقد حقد
نداشتم این کو بند زان	نداشتم این کو بند زان
و بودم جودی این دوش	و بودم جودی این دوش
نه اندم این کو سینه	نه اندم این کو سینه
نویس دار این دوش مشی	نویس دار این دوش مشی
چو این حوال لغزانم	چو این حوال لغزانم
کوتاهی تو جگر من	کوتاهی تو جگر من

چو گفت پور صیحه بزار که از برادرش پرسید کردار
تغیرت پس کار کرد و رفت خد او نه داشت به کار
... ..

چو مال دو اورا با هم شد سگفته بر مردمان نام سه
چو گفت کار در مردمان من امروز کردم بامون
کنم و شب نام بدخ بهار با بید و درگزنده ایل
یا نسک و در بامون داده به چشم زهر آفرینش بکوه
نکه چون بین آفرینش کنم سبسی به بیدان غیش
برم یا به بانه دار ساخته به چشم دانه زاده در حسن
در آینه آب روشن نه شود و چشم با چرخ و تر
زهر مطلق خونی بر لاله زار سر ایم به جانا عازده
ز بهر کنگ ای که بیم جوی شناسم کف زنده رنگ و بو
و بنا بر حسن به بوشان سراید بگویند به بامون
بهر بر شده کینه خوشتر شد خوشم ستیانی ز ستاره

بر نه یکی نسکرم . چمن
سمن افرین بغم زهر من

خایه روشن رلم خوش راه
یگی سوز سود بین گیاه

صمیمه رودش گویان
کرا هفت این بنو خندان

برادرستش تن بروی بر نه
مسی نزه بستش بیم کردن

می زهر با پستلی موزه بسته
چنانا کله گوشه اش بر پشت

خوش بر از بر او سازد
بفرزند کان در نه دود

چمنی لغت مرزا و کان بر آله
همیشه در پاشید در پاش

همه سبب در نه
ناله در نه

چمن نه جان نوره مج
چو تال او کوه کان نه

دودش نه پند و دود
همه عجزا کند از دود

بر سلف دودا که نه دود
با دود نه دودش نه

نوشان چو پیش اند نه
کوهانی کوهانه نه

بر کوه کوه اشک نه
سپاسی ریش نه

راش نه او هر کل نه
راش این نه

بناشد بخویش بر ناپ تو	که این تو جو دست مغرور
تخت اندازد بر واید زار	بفرستد بنشین ستایه ناز
آرزوست فرخ زین آتش	خداوند تو هم مشت آتش
مداغم بجد ز جد تو چه	جانوش ناز و است
اگر چه بیان آتش است	اگر چه بل بر من لهر است
هر چه بل بر من است	و آن خود چه بود بر من است
مذاخیم طایر جواب از دم	و بد جوف بر در غلاب اغد
کبشی میزد از بنده سگ	بفرستد دانی ملک گوینده
بعد از خود ناز و خالی تو را	و رحمت بر دانی دگر
درین آفرینش بر نشیند آتش	خداوند تو کزانی در آتش
و آن را به پیشانی شام بهم	و پیشانی بر پیشانی شام
چنین ناز و است	زین ناز و است

در آمد ازان مغر غار بوش	شد از نای چو ز اخراج خرق
در ان داشت شاه بستی رشت	بوزنده شش چو فوم بشت
خو از پاک چرخ تراوش داشت	به با ازان رخ ماهی داشت
که دمان شد از اکتب افزین	نفع سرد شکر بشت آب
که خورشید خوشی نه لونه کا	خداوند اورا عجبی بر بند
به شتر بزم دکده اندر است	هفتش مایل بر از اندر است
با فک بر بند از ابر رسید	بر ازان آن اکتاب اصید
بان ویره پاک پرده دار	از ان مغر و سنگ و کافور بار
همراه بخت بگرداندش	ز باران حافی جبهه آیدش
جاش برین کران ارا	در ان کوه و در مغر و غزان
یکتا تر از هر جانک حشک	از ان ابرو من رها نور
هر حال بویا کن ابر پا	ز مغر پا تر مغر و
بوفانی بران ز ابر سپ	سروشش بر خط بر کشید
در ان کوه و در من ران	همرنگ مغر بارید ان

بهر سو که اور استیاب و در گند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

بهر سو که از آب و خاک خور بگند

جوان مر خستانی و سپید شد
بطرچه کواشده تن از عجب شد

در آن ماهه آن نور پروردگار
عبادت ز بهر راز و ستان کرد

نابود فلند ان جیسی مرتے
برائی غم شرم و تپ داشت
من و حسن و بد هر دو معین
چون در چمن رسته و شن من

را با دهنه لاله از سینه جبهه
جوروشن سقاغز بنی جبهه

سقطه دران دینه جبهه
کل انگذ انان رانز کوه دور

زهر پذیر آب سید
چو سیب و بنر خیا چید
چکان و شبا بکشد، الیورند
زهره ی او کرده آرد، طبعند

زجا خربت آن زاد سرو
مرا و از آن زاده بر تو می

بغضت جمال دل بیالی و
کفر خربت آن زاد سرو

بجایان پاپ بخش با نیاز
در میان کونیه کونیه

بوجود خوشتر باشد که به چهار بار از این بویان

کزین شک بود بوی و رنگ هم	هر یک طشتی در یک اندام
نخازنده ام تا بعد رقیب	مانند هر پده پا پده در
سروند کار بر تر از جود	که مرکز عبادت نیز از
بد نیست بود کام دل کام	بر سر کام نذر کام نه
که در اول و دوم و شوی	غصان مشت ازین صده
ازان زرقه او را ز پا	که بود زرقان و بران
پس آنکه خواسته آن ناز	چو با غر غصه بران ناز
فرمان فرمان بدو آن	انوشه پدید چو سرو چال
پنجه آتش بر یک و بر	نخازنده بر یک و بر
سببش کنان و فرمان	که ناله بلور شدش غاه
پس کوه از اهر آسمان	غصه آسمان در پیش بار
پس آتش برین و آتش	چو آتش برین و آتش
پس آتش و بلا فرمان	کی قالی روشن بر آتش
فرمانش نه بویاده بایرکان	زده چف بر آتش بایرکان
برل کرد و بخت	که آتش و آتش ازیر

روشی که ابرش بر کسبم	چو بخت آن سوز خشنده باد
بلی بابت بزود آن کوه کشت	که ابر شد دوده و خنده
ز هر صفت معتز آن بزرگ	خداوند پیغمبر آن بزرگ
چنین در دل پاک آشفته	که بسپاردت سر بلی ز با
آود بر سرت پیرا چون چنان	ز آن که هر دو دور آسمان
بر زلفی آن فرو خواجه	که بر سر ترا بنهد آن پادشاه
ناله روش آن فراتنه کوه	بجوید خفت و غامض غم
چنان شود تمش و خال سپید	که کفر که نیست از دست
چو آن شاه بهادریش بر	و کرده با دشمنان آف بفر
که کرد میخیزد با شکوه	به شترده و ز رانی و کوه
به سوراخ لاله و شبیه	زیر تو کوازه زن ماه و شب
شاخ کوزمان آن مرغزار	لال دلا و شبیه
هر آن زلف که درم و در بام	بخیشد در آن پند و بفرار
ای اینج بر از زلف و زمان	که دردم میو با در این

از آن کس باده نیند	توان نوزد و امید نکرشت
چو بغیر آهنگ آن دشت کرد	بدان دشت اندیشه نداشت
از دستان او دم در دزدید	که بودند در پناه آن دزد
بنا آید بدست این روش	که یزدان آن گرام و مار پیش
عزیز داشت بهر دست	بر دشمن و آن طرد و نداشت
را بر بوند در گرام	که تا او مجد در زمین نداد نام
که نگاه داشتش از دزد	ز فقر و نا آسایش نداشت
رو در و خوار در دمان	سوزان و آتش نداشت
تر فدا شود بستان غنای	در دشت از پیر و ثانی بود
در آن سرو بهم ز فتنه	عزیزان به پناه داشت
و کفر و کور و نیش و جان	به پناه بگم و ز بیم زان
را هر جوهر و آن غنای	دخست و آن که در دشت
چون آید کنایه از خور	چون شد بر آن رافع و خور
آید که شمشیر و خور	مسکینه و امید یی آن

۱. در دوزخ آن کس که با
 ۲. بر او در دوزخ این کس که با
 ۳. در دوزخ آن کس که با
 ۴. در دوزخ آن کس که با
 ۵. در دوزخ آن کس که با
 ۶. در دوزخ آن کس که با
 ۷. در دوزخ آن کس که با
 ۸. در دوزخ آن کس که با
 ۹. در دوزخ آن کس که با
 ۱۰. در دوزخ آن کس که با

زود آمد، و بسطد و فز

نشست بر اینست که

(continued)

مراد خلیفہ جلیل دوم از کربلا

سند بن سراج و شمس

[illegible]

برای فرزند و ملک

راہیں و بیابان

مراد من رب بنی دین

مراہیں باوجود کا برصاوت ہوا

توالت شب بربط

سید زکریا - سید زکریا

فردی که در آن روز

و ان کرم سفا بر سفا

کتاب فیہ

۱۰۰

[illegible]

مجلس

...

1890

1910

نقد و بررسی

فصل اول در بیان احوال و سیرت

[Faint handwritten text]

1900

دو محبوس بر لعل او بر نواز	بس نواز ز خنده جبریل داد
و شش بر پا حمد پاک بود	باز و دوازده دست و پا بود
که بر زبان چنین نغز است	بانش با نغمه روشن دلش
شد آواز از کار و نواز	دشمنش کهنه شده بود
به جفا و محبت آتش آید	عزیزه او در آن یک نیش
که خورشید شد خروان به شمع	تا این که آمد بر آن مایه شمع
در سپیده رخ گشتی	جهان بین اسیر و برافروخته
پس آن کتاب فرموده ای	مده کرد جبریل سیال را
بر دل او سیاق دل کردش سیم	در بر خود پستی شکم بر سر
ازین طشت برق زرقان	راغاب طشت باغوت است
نهان طشت چه دوی با ناک	راش به خوش جبریل پاک
که در دل بشوید آفتاب	راغاب پاک و لاله دانه
با آب ستان لور و لغز	هم کرد جبریل و سیم
که اندیشی و نسبی	که شمشیر و شمشیر

بر آور و بیکال مهر چو حور
بزد بر دل پاکان شعله
ازین مهر دین بد و بدی
دشمن گشت به بر زردی
مزدش به بناد جبر دوان
کشدش یک بر آید اسباز

چو زان پروتانی و خنده شود
به او برهانی خوف بر نثار
نهش و بد و خواب و دریا
کشتی از سر در خمر به رهنماید
و مبدش نه از آتش تابان
نهش و شد به جهل آتش
چو تیشه در بران بس کلاه
فرزانی و بر کلاه بی نور
و این تیشه از آتش و نور
نورانی و تیشه و نور
که در او از انجم به نوب
به بیانی و نورانی و نور
عانی شایع و در آتش
چو سبزه گستر به آب و خاک
چو بال و مهر چو دانی و نور
بس از و فرج به شمشیر
نورانی و نورانی و نور
چو چرخ ازین به شمشیر
دو به شمشیر و نورانی و نور

بد بد آن جان پیش نشاند . در بد این از پیش نشاند

دش از آن سبقت پذیرا . بیا هر دو آن تو باشد باه

د از پیش فزون او سبند . درین سبقت خدایه در در کند

بس آگاه آن بد روشن . رودند پس پیشش روشن

مردود و بد حال روزند . بویان بدوند راه سپهر

درین سبقت خدایه در در کند . درین سبقت خدایه در در کند

د از سبقتی بسم نهاده . که باز آن از پیش در راه

ببیند که تیز کردند . که جویند آن سرو زینا فرام

بر سر سیرند آن دهن . در دهنش و آب و راب و نم

بر خوشش را غویش کنان . عروشان بدو پیشش کنان

ت از عیشش آن بهال . فروغی نه بد از آن خدایه

چو از پیران نشسته . هر دو سبقتی که جان را

او نه آن بر با کف دهنگ . که پانی ز چغندر نشسته

و بد چون بد به با خوشی . و بد چون بد به با خوشی

کس از بیم خدای جگر افکند	که در صبر و غم سر نشیند
عزیزان و جوشانی برده در	همه زاد و کمان دید با دو سر و
که از راه و افکند نه دور	سجده بر پای و گشت نشیند
سخت و نه بکینه و نه بگریز	زمانه با چهره آورد و ترک
بسی با او سپید و سیاه	محمد زمانه شد ای بیک نام
جهان بین دست و پیر و کون	نشد با عزیزم از آن رنج
هر دو سر کمانی و کمانی	نه از بیم کاه و نه از بیم که پیر
نه بدیدم رسیده و نه رسد	نشد از کمانی و کمانی
و بدین بین و نه رسد	عزیزان و نه بین و نه رسد

خود نشسته و نه نشسته در	صبر و نه نشسته در
دل نشسته و نه نشسته	به نشسته و نه نشسته
به نشسته و نه نشسته	نشد و نه نشسته و نه نشسته
عزیزان و نه نشسته	جهان و نه نشسته و نه نشسته

صیحه دوان گشت باو سخن	نمی یاب جز مرد و مور کن
خار و زخار پیش پای یک	زخن و زدن خازن را و
بش نشمر و خود شانس	ز به کور و مور دوان و دوان
پیر پیران در پا او پزار	پریشانی و مویانی پر پر
صیحه هر گفت و یاد خات	که در اراک فرزند روشن دوان
لی با سپید رکی حننه	که برین جهان را بر بخشه
نه گفت کای از مینده ام	نه مینده به بی دو مینده
به جند جوان باک زنده من	ز مینده برادر چو من
سبب بختی از پدر و کشته	ز بخت و مزه و در کشته
داد که شد نو علم رخته	ز خمش که شد نو علم رخته
که بشاند آن شش تاباک	که بخت و پاد آن نو پاد
دوانم سپه کرد و داد	که شد بر چنان دم نداد
و آن آحاب سپه دوان	کنون را کردند قله همان
در حسد پاره لخت بد	به کون بحر و لخت ز ختم

پرمز و کان را به دیو بیخ	یاد از غار جویستجو تاخ شانی
کرده بنی حد زاده و سپه	تبا نشسته به بیخ و بتر
بر پشتی لبو کند گردانید	که کرم محمد بنیچم شود
نه حد ز عطف لایعنه و	مخایم لبی چه یافه به
از آن پس شش و نه	کوه و بهارونی فدایان

چو بمان عبیدارن نو ده	در دست دروشت نو به گشت
به یاد کوفت او را از صید	بر شبیه آن رهسار صید
نایستب غار او از خم غار	ز خون سرد پی راه لار
روانی پر زده و دوشه پر	خروشان و چو شانی پاره
چو ابر ز آسمان آن آفتاب	حسب ز آفتاب شده یزید
بهارونی و پهنه دریا	کر آید آن آفتاب آفتاب
با هر سریش له شده لبوز	به آفتاب آید آفتاب
به هر که رشت آن شاه آفتاب	به پیش با عدونه شود

نشسته کردانه شش ابله	زهر در بخوبی خود را مخفی
را که عیب جلیل در بخوبیست	که دانا و بی باک گفت و گفت
نه و سر بر اینج نه در باز	روانش ز بازو سر خون
جسمه بین روز مویان و زار	در آن روز که آن هزار
ابو می رشتن چون بین روز	چشمش بسته در سینه
من ز زردان بنا لید گفت	که آن اسیر عید چه دارم
زاد که مویان پریشانی بود	ز سوز که ناله شود و دعا
خودش را که در روز و روز	گشت از محله سر ایزد خد
گفتی که سر نه از این	جهان یاقی مزه از جهان
چو این شبیه سینه از بهشت	ز روشن منس بوش بر لب
به از و آنا پیش بوش	به بند از بوش پیش بوش
بیایان چو بوش را به	بیا به بر افراشته
راورد و فریاد خواند ابله	به از بوش و پانویس
آن بر زنده و بر و کرده	بعز نمود که منع و زده

بر زین بکین ملک بند شد	بر زین بکین ملک بند شد
ز به جایی بهیو تیران	ز به جایی بهیو تیران
تلقه بازو گمان و گمنه	با کرده بازو گمان و گمنه
زمانه جفتش ز بهیو تیران	مسند و سانی گش ز بهیو تیران
ز زار و د فاک زار و گش	ز زار و د فاک زار و گش
هم خشت و خنجر هر خور و	نو لغز که در بهیو تیران
چو خورشید خشنه ز بهیو تیران	با خون عرف و دم ز بهیو تیران
با به زین ز خشم و زین	اگر می رشت از بهیو تیران
چندان کار و بار جگر و زین	بسو گشته سوز و زین
بنام اگر از بهیو تیران	کشت بر بهیو تیران
کنم دلف و باک تن ز بهیو تیران	به بهیو تیران ز بهیو تیران
کنون در مشر ز بهیو تیران	به نفس که با او دم ز بهیو تیران
مخام تر ز بهیو تیران	نغمه چرخ ز بهیو تیران
و شمشیر ز بهیو تیران	از زینش از بهیو تیران

نصف بن درنده آب با سپهر کز غنچه پوستان ز پله ده هزار
سوزن چوب و رتبه و در پرده شوش کنان در حقیقت نفیر
در این دو بیت *چند بیت دیگر*

از نو یکا کاروان از غنچه کز این بوی قمار از این
بنام که بر این دشت گردند داور که دوان محمد شد آرام حور
تهد بر مایه مرد از حدانی حجاز به این چینه پیچیده گردان
چه دیدند سرور دختانی کش زده خبر بر تو خبر نفس
را سر کشن مایه دوار دور نمایان ز سر کشن بار بار
یکم از آن همان غنچه تاریکی اسیر در شکم این بوستان
به سی کرت از زن زین شسته که نشستم با کامران بین
خبرم این دشت به چشم رخ بجز کردم دژ دوار شکم
کنون این دشتان از حشره که تا یک ز ما هر چه آید
دشت خشتان و کن و در گیت کسان سر بچرخ حشره و در
یک است انفس با ربه است شکم این دشتان در دشت

بیا بیا جان جان بختیاری	گرفتند سر در خشان خرام
یکایک وینه آهسته	کل و ده دران حورینه
یکایک جسته با آواز داس	لب کرد که غیرت یاس
بید زوزان باز ماه بگرد	دل آسان آسان باز
سروند بر یکدگر گانین	کش از چهره بوش و خوراک
یکایک با نام بر سر بچهر	کی فراموش کنی نور صبر
مگر سر زوزان شد بزر	و با خود سر در خور و پند
سروند با او در دور	کنزد که این چه تابست و نور
زاد کعبه پرور ز اصف	مر این دشت چون سپهر کعبه
چو خورشید نام مستعد بود	نایم ابو محشر و دو بود
چو هست عید یار زاد	که باشد بختش ز اید و باد
مر آن نایم نایمان خشت	چنین پرور از جهان آفرین
سینه نه در کعبه آن کعبه	جمیده در استغنه به بر
مر آن نایم ز جهان پشته	زاد و نایم ز اید و باد

بیا لبور غایت نیاز	بریم از غداوند کرمی نزار
پیرفت و بکشد از آن مهر	از نقش و رخ خوشی چون کهر
نشست از بر باره تیر و پیر	به پیش آن تخت و خند و خیر
منا و ندر و نر سوار و نر	از آن در سرازید به خوشید
چو لعلی شدند آن سر و نر	لبور نر سوار با همی نر
الیز مردان پاک فرمودی	که ایست بر آینه آید نیاز
سرد و نر کارش تنی ما بره	نمیستیم گفت آن کرانمایه
دود و بر باره نر و نر	به پیش کم از آفریننده
دو فرسنگ بر چو نر و نر	یا که دود و نر و نر
در آن قبر کون کرد نر و نر	چو جو نر و نر و نر
چو نر و نر و نر و نر	زین نر و نر و نر
بنام ابو محمد و نر و نر	جهان و نر و نر و نر
در افکند بر فک خود و نر	سه نر و نر و نر و نر
از نقش و رخ خوشی و نر	که ای سر و نر و نر و نر

بر یزدان گردان سپهر	هم ایدین زامی ندیم چهر
چکاتن ز بادور زع آردی	زید کوهرانی می خاندن
چو بود آن نه ارامیش دار	شدش احمد از آردستان
همه زار کشته باکی مرود	سرود و به یزدان و حنا
صیحه زیبا چه روزگار	ده ان خانه پاک مویان بار
ذه میف بریده خازر	جهر با خدا و توحید مویه لر
شهرگاه از سرش کشتن	هر کس کبریا آید چو ش
کهر از عشق یزدان یار	که از دور و بر سر پر کند خاک
کهر است زار خودش خیر	هم رویه بر آسمان خیر خیر
کهر افس کای دیو بنابر	خانا این بویه بسند
بر ایچ خزان ما بنابر کرد	چو از روز و شب خیر خیر
کنا که تر کرد او بسند	که بان مرده ابر و نور
که اینک محمد زاده	ابا شبیه بار و از زم ماه
صیحه این مرده و چشم	کهن مرده شد زاده

در باره پسته و زویش در انوش جان زن و زویش
دو آند و اسب پاک را صد و ده موی و دو دل کرد
نخ میوه ام ده پسته ابرو آن زن قشای پاک
مرن با نو مال را بر پدر م دو با لصد بخشید تقال
دو زن و ده سواد جان روان شد بر بنه و این
در این روز و این روز

زورش جان را ده و ده که در پنج سال آن شد روز
مرن میوه شاد و روز نهم سال آن نه تقریر
ام موی که اید و سرنای دو سال و دو سر و سر
م از آن شکر زن شد و که دل و بر به سکا دل کند
ج ساقش دشت اندر او ز نیر غار جان و جی
و زشت فردوس برداشتم جمال ماند ز کام او تا بدم
با مود و این ما سکا انوشه جد سورا سکا
که نیر سنج هست و نجا نماز برنج انوشه سنج

چو شد شب

چو شد شب

چو شد شب

چو شد شب، ای صدف
بیایان که ملک است
ابو طاهر باک را حواش
کنون مانی باکم زینجا
کنون ماهی که لم ازینجا
بجز از اینجا ساز
بیایان بروم ای
ولایت غنیمت بفتح
خزاینم در از خود
خداوندیم زان دین
هم ایوانی در ایوان
همین پاک زنده
زایبیدم کویر گز
بچشم خود ازین

بر دریا که فرزند دایان
دل پاک ازینجا
دولت را برین فرزند
کرایه بختک خردا
کز این جمال سپاس
بجویند میوند و مسرا
درین پنجه نام هم
که آتشین بدو ایوان
که پیغمبرم خواست از دور
که کشم بدو چنین
دوایم چو زردی
همین زاده این فرزند
بجای در دشت با جانی
بجای خود ازین

نه از آن بر عکاسی نرزد	رسد در صحنی نازده پرشخند
و این آینه شمس به این آینه	لبنه آسمان سرگرمیت آینه
یوهرزین او نماند و راز	بیاغ حجاب بود و رفت آینه
بر مستی و رنگه عذار	پایمستی اوست ابرو کار آینه
بازده زانده او یار بانش	ز چرخ را و محبت تیار بانش
و طرب بکشد آن شور بار	پذیرفت از آن کوکب بانش
و با شیشه از در میسند	که حکایت از آن خنده باد
بازده دشمن تر از آفتاب	چو این شمشیر دور آن باد
نرم سال شد با بار بار	سوز شام آن شد بشد
از کار آمد شد بزم شام	که کار او ماند بر پیشام
نخیز از بسببش جمیع	سردوش بسی زان در پاشم
بایال بهمان بزم فوج	ز غنیش بینی و راورد و دور
چو از محبت از آن در آید	دکستی با کند از تو مال
خبر چه مییافت از دست بخت	مسئله اوست و من مال

و صریح است

و در آن نامه نامدار	عودستان این نامه
بدعت بگوشه نشسته بود	که سوزنده چه خداوند
زده بگوشه باغچه	که بر آستان لکرهاش
مردوشن آن طایفه	بر اندر راز باغچه
روز می بزم آن درگاه	اش از راز باغچه
بر آن می بزم بود	می بزم بود
زاده بود و زاده بود	در آن دو درگاه
مناطه در راز باغچه	مناطه در راز باغچه
او ایسم آن طایفه	مناطه در راز باغچه
لکرها در راز باغچه	مناطه در راز باغچه
سند و نامه در راز باغچه	مناطه در راز باغچه
جوانان این درگاه	مناطه در راز باغچه
برین طایفه درگاه	مناطه در راز باغچه

که دل زین تو جان پاک	مهر چه برسد و نه بیش
مگر پیش و بر زمار جهان	و اینم زمر است و نه
مهر چه بدکانی تا بدو است	نه آوند من گشت برسد و نه
باز سر بر لبان کز سر	مر به و نه خفاست
نبرد پاره و سبزه بی لب	که گشت و نه پدید حسی
بپریش و نه با بهر آن	دشمن و نه آید گشت و نه
شاد و نه غم و نه هر چه	نه چه برسد و نه
بگفت و نه گشت و نه	نه و گشت آن چه خوشید و نه
جان خود و نه آن شاد و نه	جو از پاک و نه بر آن و نه
که دل و نه حسی و نه	باز و نه و نه و نه
بگفت و نه حسی و نه	ز دل و نه و نه و نه
شاد و نه غم و نه و نه	چو احمد و نه و نه و نه

که بود و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه

که در حد و حرانی این موده

در بسند روی نه چهره کرد

چنین شش رشتن از دانه

بوشنه از عیبایر بدور

بویژه روزان را حشر معمار

که آنکه بود نه سحر انجام کار

بد و عفت را در اسرافه

ز شرم در ردون بد و عفت

باید اسل مدش جهان چو

کش آمد باده آن جهان پرست

تر و آهسته چو چینه

بهم نه استهوان و نه

در اندیش آوردن از دنیا

نه آن شش کشش از آن

نزد کسی آن بجز آن

که باید که بدانی بجز آن

بوسی و دانه در چینه

جودت آنکه شستین

بسی دست به زبان کند

بسی پر از غایب روان کند

از آن کار و مراغی است

جنبه چرخه چهره بد

بگفت ما به سپردن

میرن از چون آمد سر کار

رویش و دانه در چینه

میرن از شش رشتن از آن

سپارد در جهان از آن

نزد هم وین جنبه

جودید پا به به چمنبدر	بگردن بدو یایه برز سر
خود برش از جهان بگذرد	یک نفس برادر چه پادور
سوز از دیش ز غایب	جان یار و ز نفس و ز غم
مان پاک زن باد و دیش	بجز ارجمانی او آن کرد
مرغان روزگار پادست	نفسش از شش ستاره
بهره چه که کمر سپهر	نکه کرد ز دوش و دلبند
رو بن اینه جز زنی بمان	کودمانه بستان و بدست
هین باز از رخ بختیست	جان پنج در بیدون بسته
دل هر آن بریم روزگار	و چندی شد از بهر کار
دلا داشت پنهانی بکار	خفته ز تبار خدای برش
چو آنی بر حد بود او کرد	سر دوش که بانی امر بود
دانا تا ز دست بی کرد	مخار که خبره بر جان تر
برادر پرش آن که بترست	مرور ازین و بی از غش
نه چو یار و نه بود را	حاشی نه جز مریم پاک بود

کج زده است در سنج او زین قنایه با کج و
 فزونی مستعد است در همچو دل افکندن صاف
 ز احوال سر دشت در سوزش به مشک در سیرانی که بگریز
 در مژده لوترازد کاروان به سوادش بازار کاروان
 خفته کاسن تو در ای ز جرم و هر زستانه و گریز
 ز ملک آتش بخت ز غریب به دور و رخ بخت گریز
 در سوزش و در سوزش در سوزش و در سوزش

من خود جویدم بستر لب ز کانه خیر اندیش و در لب
 ز غمزد چو شش بر برید غم به کانه پند و اندیشه و غم
 چه باز ز جوی خفته اصل به سست چو غم جان نیز جید
 یا پس به غم سبکوی ز باز در کاروان به چید و غم
 آن در بخت رک و غم زشت در سوزش و در سوزش
 روزی که در غم سپهر به او پند و اندیشه و غم
 بر دهم نه کار غم زشت روان تو را زده و غم زشت

چو در دل دانا نشسته	چو جان روشن ستوده است
به پنج ابو طالب پادشاه	که گفت از باب فغانه رود
نهن دست یستی به عجب دست	سندره غنچه آسمان کرپست
بزرگ این کعبه در بر	نه در بال زود و نه در فتح
ز کا مایه سبزه اودم	بغایت صبی و شوشه کیم
ز کف اودم در هر کج	زمانه غنچه مفرخ استین
و بن آذ و شب در میان	که آید با فغان چنانی من
که ارم بگذشت چنان روزگار	و فغان بهیم آمد و مرطاب
او نغمه شش کافیه شد	و بن کار و شب و در و در
دانش کرای مایه ناز و جان	به روز و سراسر است انبار جان
نه به است باده سر کرم	نه اودم مالی است و کج فغان
و بن سر تا پیده چون قباب	میزدم فزون سودش افک است
است داری مایه و سرشار	بی پایه کیم از آن جنبه بار
بجز کاغذ نیک و کرای	به بین تا به بین است فغان

چو آن ماه ز زلفش ده

هم از بوی خود دست چسب

چنان که آن ماه از این خود

بر کثرت آن بال زن بود

یکایک پست و بلند بود

ز بخت ساز آورد و دور کرد

ز جوی رخساره ساز آورد

جهان کام میز از گنار آورد

بر دوش که پاک کوه بود

نیمه نیمه ز دوش وری نو

بود و بر و از نو ایستاد

که است بر و یکی از این

بس نو بود لب زلفت

بر دوش برمان و خنده دل

بوسه برای من چه مجسمه

به خشنود باغ یا شمس به

بر او ای که خرد نامزد

سر به ستونی سفارده

با شمس یکایک راه ایستاد

چو زلفه کون آسمان غنچه

بهر باده آن هزاران غل

بیاورد و فراقی شده

نیز و ز سیمین ستون مستقیم

رسن از ریشم ز پولادین

از آن تا سر ایام به زده کول

که ایامه سرهای زین ستون

نیز و ز سیمین ستون مستقیم

رسن از ریشم ز پولادین

از آن تا سر ایام به زده کول

که ایامه سرهای زین ستون

نیز و ز سیمین ستون مستقیم

رسن از ریشم ز پولادین

چراغ افروخته ز پناهِ شربت	به میوه افروخته ز پناهِ شربت
ز مهر به دینک عجب به	خاندانش با نیکو به
دانش ز خویشتران چون	که به در شرفش کرد آید
با سر و پا برادر به	مذاق ز کینه دار فر
هم بر زده نام بهستان	شسته نام سنگ در میان
هم ز درویشان روشن	قد آنان بران بهر بار بود
هر دو ابرویش نهان	که روشن دلم دارد به
زاد برادر چو بر این	که این راه جود خوانی است
بیخ سر دیش که از راه دور	عجایی پیش از نشسته خبر
نقدیم با هندس به	که روشن کند به نام روت
به این بنان بن به نام	کند روشن است از بهی به
و آن کسی که به جواب آمد	شود فراترش و زیست به
خوابت زان و خیر است	در افروشی آن آفتاب به
و آنان بر لونه و امید	را به خواب آن مست به

از آن خواب جان برود بخت

خارج بر او بر بخت نادر

چو آن بخت سست بختی بخت

نظم مایلین چشم بخت

چو مغربین تر است بخت

بخت و دود بخت و دود

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

نظم بر بختی او احسن

جهد در جهان افتد بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

بخت کشت طایفه و بخت

رخ او چو مردم نیم او چو کار	بهر بر لکامش از رستاد
ببین از شمس نه چو امان مهر	چو کردنی ز روش سنا و لغز
بیان دو کامش چاه نورد	با دانه فیش حشمت مرد
از مقام بر طالب آمد زبون	بن جفیس دل نداشتن
گویم در اغوش و مهرش	ابر و از رخسارین باغش
چو بد از شمس از دل فزاید لغز	ز خواهم جدا ماند تا روز مهر
چو باورده این باز یکسر رود	شبنم از بار و پر بس
که از دست فرخ را در باز	کزین از پیش نه پر از نیاز
کوت رات این جانب بخار	ازین پس نو خواب آید
را آرد از راه بازار	که عشق مستحاطه بسجده
مستند زار و دل	مرت را بخشد عید او آرد
ز فدا هر عیان زینهار	مبارا و بن کار را از لیا
خنده حیاتی نشسته زود	که کفر زینتی در پاک
از سر این حوز آرد یک	همه ده زوان در بخور زار

اول جان کز او نه در پرت جان آنش مهرش اندر لوت
ز سر او ...

فدیه جوار است مشکو بنان	از آن خواب در حل و سنبش
دو بسته زان خواب میوار	باید که او دان باز داشت
بسکه خیزد ماه بچشم کند	خواب غرق در لب رفته
که زنده بدین سستی عباد	که در خواب بخت نه
نهر بود در دوش به چادر	که در حل و سنبش مجاهد
بر سینه کان افاق بود	در خواب در مجاهد
از آن جان کف در دوش	که در کف در دوش
با نام زو بر آن زار	در در دوش زار
خواب ز سر خندش دل	دل زار زار و حل
لی در فغان جان نشیند	بدان در دوش عباد
نشد به سر دین	که زنده به شاف کلان
دل با زو به چادر	که در دوش به چادر

این خطه کشی خضر به دریا نه

چو صحرای صفی بر تو نه

فرقیدن بیک و سه آن در

از دور و درخشش دل تر

با دل شناسای اکلزم

ز آواز و آواز دواز

روا که بر میل با شتاب

در آمد میگو آن حباب

در میان می میان تبا

خداوند تا آن روزگار

بخت با تبه الی احسن

همه بال با فزون الی شمس

در هر جوی که در حیدر

بزل از میس صافی و کان

در لم و در آینه شمس کشت

از آن جهت بال و شمس

نور و آینه در چینه و تاب

در هر بر و در آینه و تاب

نه چه زلف و رخ بری

سلبش نه بر دل آید بر

نور خود آن بخت و درین

پر شده کان آینه و تاب

نور تا هر جا جبینی پرند

چو با یکی می باشد نه

در آن کثر آن نه بخت و تاب

که بر هر آینه و تاب

نور آن او و ستاره و تاب

نمیشود و در آینه و تاب

بد و خواه آن بایک
یک برده بر بانی بکشد

نشسته در آن کون در

لبی خوان برین بجز شو

خزان و چران آن بزدان

رخزدن جو شسته پهلوان

خشنش هر روز ستودن لغز

که پرده آن با آن روزگار

بگفت خندان در آن روز

مرا خندان و خندان

هوشم هر روز باک نان

بجام همه دینگر کوه کام

این خانه بکشد زین بوز

را بنده نام دل خویش

ز بهشت خندان و خندان
بآن خندان از برون بکشد

در آن پشته پنهان

نماند در پیش هر شمشیر

در آن باره ابله و بیگانه

نماند در جاده کام

بگفته کشته با بکشد لغز

هر روز دشتی شش کرد ساز

هر روز بکشد باک کیدان

به پرده و خندان

تن پاک به پرده دین

چنین اسکان را در کام

ببیند برین خانه بکشد

که کام شد خوانم کام

خود تمام سر زان پیاپی	که حریف سرم بود از پیاپی
هم سخن اندام هر فردا	و با ماو بدین برآمد و کرد
چون سخن چنین اندام هر فردا	که اندام از آن هر فردا
از آن لغو لغو حرف نه فردا	روز بست مردان غم فردا
او طلب از آن لغو لغو کرد	چنین لعل لوبه لغو لغو کرد
که از آن لغو لغو همه	که دلها را بست و از آن
که بر تو کام بر آید ستم	که خود تو نیز از آن ستم
مستحق که بر برادر است	بیدار لغو لغو و لغو لغو است
نزد جودان نام و لغو لغو	ز دل تا جودان او گسند
که زن آن را لغو لغو گشت	لغو لغو آید از آن پنهان
حال به از لغو لغو	نیم ششم ز لعل لوبه
و هم ماو است بر این	و هم ماو است از هم ششم
چون جودان هر فردا است	بیشتر هر فردا است

بد و گفت عجب زین .	که امر و غیر توانی جهان
من ابد و ن جستی ای این	و هم کاست از چو بدین
پس آنکه به اطلاع از بدین	مکنس بافت چند اند بهار
به جا که پوشش کمال داشت	چو بر کوه حیات را داشت
و سر خوا جاہ را بهم شد	که که دشتی است در بر جم شد
ابو انجم یکی را دیده باز	و در سپند باد، حوس
یکم از او سر هم بهنج	همان از او سر بهنج
گفته و در کمال اندر دکان	مکنس آن از آن نوعی نایاب
بر رسید به احمدیان زانو	بر آنجفت شمشیر منور
چو برکت پستان آرد	تو فقر ز بند آرد
چو غار دیم بهنج هم بار کرد	بجاست آهنگ کین ساز کرد
تن ز در خدش دیم آید	که عجب کسی او را زدی بر شد
که زن ای تحت ازین آرد	تن و جان پا تو شمس آرد
چو آمد بر افروخت سر دانی	ز عجب کسی آن آرد با اند

چو اوستی بی پنهان شمر	بنیاد خف برادر هر
بعد نمود کار بسبب روزگار	چو آن روز با جد او است
زندان را نپسند پس	نمود از او بود قریح رخسار
چو بسا قدم مار و عنق شکار	هر چه درم بر بخت برادر
بسوی مدیحه از نو بگوید باز	بداد است خدای کار روزگار
با همسگاران و بندگان مجرم	کون کام برادر و کار مجرم
بی ادب و بی احترامی	خدیو که با غلبت او است
که بر ساز و آهنگ نماند	نزد تو باشد چنان آید
سیار و بسته ز راه	نونی مراد است که را باز

کوسر سزای خدای نمید	افرا نشی آن احباب امید
روانی و آن بر نیانی باره	چو ندان مبنی زین کاره
چون رنجه دارد و ادب	کار بی بر تو احباب
عز نمود کار میر و وزیر	روا است با تو از ادب

به چو نازین نغزین آید	با خنده بار که بزمه
که از مهر برآید پیر پیکار	مکانی پر تو مهر پیر پیکار
منشی برآید خنده را استوار	لبی برآید زان زان
نه غم نه غم نه غم نه غم	در مهربان لبه چینی
دل اند نغزین نغزین آید	و اما دور آید نغزین نغزین
چنان آید پیر پیکار	آون نغزین نغزین
لای نغزین نغزین	نزد و دور که چیده آید
نزد و دور که چیده آید	و اما دور آید نغزین نغزین
دور و دشت آید نغزین نغزین	با نغزین نغزین
بر نغزین نغزین	چون آن مهربان آید
با نغزین نغزین	و اما دور آید نغزین نغزین
و اما دور آید نغزین نغزین	و اما دور آید نغزین نغزین
و اما دور آید نغزین نغزین	و اما دور آید نغزین نغزین
و اما دور آید نغزین نغزین	و اما دور آید نغزین نغزین

فصل در روشی در امر دین

جو درخت خشک است

در زم زم حیات و حیات

نش خند آن ماه بزرگوار

چند فہم : پروردگار

بنی ایستاد بر کعبه

الدين والدين والدين

سیدہ کمونہ پیر جی

در علم حقایق و حقایق کائنات

بسم الله الرحمن الرحيم

مهدی خان محمدی

در خانه رستگار

مجلس ۱۰۰

رسالة في بيان

موت از حشر و عذاب

200

10

18

... ..

1900

...

کتابخانه

— ۱۰۰ —

1890

روزگار از کسب و خرد

میں نے اس کو

منه مستحق

تاریخ

شتاب از خود روی آورده	مدتک از قوت خاک دارند
نور در رکاز انوار آب را	نور بخش از آتش نبات
هر این که دل مردم بپاید	خداوند بر کوهت کوشش
هر دو تن آمار و بخت	بخت کام دل ببرد کام
بجز در محبت نشاء جای	ازین پایه آسرا سرگردان
ازان و به ای و به ای	بی و بی و بی و بی و بی
به سوز کسوف و زلزله	عاید در خانه و بی و بی
غریب و غایب و غریب	خبر هیچ ز غریب و غریب
بر پشت کف آید	به نام و بدان چنین باشد
در آب جل و دام آید	نام را بآید و نام آید
خداوند بر پیش کوه آید	با پاک و سفید آید
در نام نفس نام و به	حق نام و حق نام
بی و بی و بی و بی و بی	فرایه و بی و بی و بی
از بی و بی و بی و بی	کف و بی و بی و بی

بدجست بود در زان شب
و آور بختش فرود بر آب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

چو در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب
در آن شب که در آن شب

برافون و مستی بلیج اواز خورشید کاغذی چو در بخت
 بدو هر مینه که در غام تنه که در زند بخت
 بنایش بخت چو بزمی ازان و نه بخت
 زمینی و دینده چو بخت و نه بخت
 چو انداز میر و بخت که غم بخت
 در بود بخت که زود که بخت
 بخت و بخت بخت و بخت
 بخت بخت بخت بخت
 چو آن بخت بخت و بخت
 غم بخت بخت و بخت
 بخت بخت بخت و بخت
 چو بخت بخت بخت و بخت
 بخت بخت بخت و بخت
 بخت بخت بخت و بخت

دست خداوند بپهران	خازنه پشته من از حقدان
زایشی نمی آید بسوزد آن	کاخ من چه کند این سخن
چو دیده نه کان که سبک بپوشا	زبان کرد که با زبان جبهه
رونده طاری که راندند	که این بود جا دو بر شک
در به تاب و دل با چه	جنس چو نذر جود ناما
صبر با ملک باز در دل	ازین زار نام چند بسند
نرم و پخته است در به	بهرای نامدست در به
در عنوان دانش و توان	چنین در به و پیرکان صفا
با از کف بر به ملک ملک	که نه آن چه ماران کبر است
مهر و مهر و اندیشه آن	شکلی نه از یک بپهران
نرم و پخته است در به	نه در زرد مشایق جان
زبان نامش و ملک ملک	نه بان به به به به
نرم و پخته است در به	فقد سکوت که به به به
خداوند آن در خرم و به	و به به به به به به

پس نگاه آن مبدل ماهش	عند چرخ کا این مبدل سیدش
که افکاره پس به بر نام بود	که شایان و میگردان بود
در آه و دلفت و اندرز	مرا این جوهره و لاله پرتی
و به چنین جاسه و بر دانه	به پرتو بادیه و در دانه
و لایق فخر و نه اینان دراز	من و نه ادیب و نه پسر
ازین باز آید آن که غنچه	که سبزه آن جوهره و در دانه
بجای بد و بد و بد و بد	سوزن شد و شد و شد و شد
جهان بود که به هر دو	در این مانی و به هر دو
چنین حش و نهان دل آید	که کرد و به هر دو و در دانه
من رست که در جهان و این	چنین و نه و نه و نه و نه
تن آید و نه و نه و نه	بیاور و نه و نه و نه
چو تپنده و نه و نه و نه	خوایم و نه و نه و نه
فخر و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه

که خوانند آن نامه عشق نام	زاد و بانی بزرگ و نور
که خوانند آن نامه عشق نام	که خوانند آن نامه عشق نام
مر آن ماه و روز بدکان	دو ورزه و رخ بر شده کان
شانی ناصح و میره نام بعد	حام خواند شانی نام بعد
به خوشش خوزه و محمد جان	نشان از رسیده خوزه جان
به بر آن در مرغ باده بستان	مراد از رسیده بستان
بگفتی پادشاه و مرغ بستان	به بر آن در مرغ بستان
مشکونی او را ویشی ریز	زین و ویش این را حکم بستان
لون و ران شده و خنده	بکان و ویش آن حکم بستان
در جا و کام خواند من	شما سایه نفس در پیش نام
نرا میداد و سخن جز به هم	چرا و در او گفته آمد به هم
همسند آن در سخن تال ماه	چو پسنده باده پادشاه
موبد باغ جز با او	مرا میداد و ویش او
در آن و ویش خوا	همسند می هم ویش او

بر بر آن لند آن پنداره	نه چرخه اندر ده
بر است خیمه بخت	که از بر آن گشت بر
محمد بنده خاک سر است	بیم نشن او سر و پند
بهین باشد از بر تو	زنی که پیش آب جود
نه آن خرد و ما پند	و او آفریند و ما پند
عزیز تا خوشی پند	تا عشق را که جفت بگردد
و به خرقه زن است	بس از آن که است
قدح برده توین توین	و پادشاه برت
مهرمان شبنم از بر	در شمع شبنم
و کرد روز میخیزد	و به بود زان نام شد
و به نام آن او سر و	فغانه این ده خشن
که پادشاه از میان	به بود و آن شاه
زهر و ساطع است	به بود و چرخ

میرن بماند آن افشای	چو تا بنده حور اندر خورشید
نور رخ آن ماندگار	بسی دیده روی چو چرخ
ما الطیحه و دایه آن کرد	چو وینک خوانند به روی
رو خواند عیسی روشن	بسی خورشیدش تابان
سید هر دهنش و جان	دانه زوایل و زبان پندار
دیده آن شسته زان آفتاب	چو مانده زان باره گران
هر کور کار برده آن آید	چو مانده این باره آید
بافت شامده هر آید	هر آنکه و باره آید
چو بشنید آن خواند به آید	خوشتر به آید که آید
چو در رخ آید و خود پرده	سپهوار ملک سن آید
چو بمانی هم جسته چو آید	چو دو چار بر چو آید
چو زوایل آید و با آید	چو آید به آید و آید
چو بود افشای هر آید	آن آید که آید چو آید
چو آید عیسی و آید	که آید عیسی و آید

که نگاه در کاخ خورشید

برآمد عدنان سندان نورانی

در دایره خفاش در راه

یک جفتش آمد از آن راه

بحریل اودا آمد روی

که بین پو را مدب و خنده

ز کینور زد و دل ابر سپه

که در پنج دور و چو تابد سینه

ستان و بان دیده بان

فکن سید اسلمت صیدان

بان ابرنج را بر سرین

به میچان از آن انصاف

زبان پیش کاوم نهم

دوانت لندار سال

و آن ابراکو بر استر

رواق پیش این بر خورشید

که چشم بگر خفتی بیهوش

که بر انصاف انعم بابر

با از خزان و دانی ازین

چنان شاه را خضر بپایان

چو بحریل زده ز زبان

بسی بر شعله کفگیر نمید

که نمود عیبتش را

ازین در میدان بید و در

ربا خوار بکارده از آن

عده او بر رفته آینه

در میان این راه

در میان این راه

چو آن کاروان از نیست	را نه به هر دو راه چو
مدی را بجای بود مطلق نام	نخن چنه است که در مقام
بعضی از ده مجاز و قیاس	شد این کاروان چون یکسان
نمی آید بر آن را بخود هر یک	که او داشت سید دانش پرده
درین راه خود میوار آید به	بقربان پذیرش ز به
که همان بهم در همیشه	از آن چنه گمان را شود دیره
برایش روزی بس آید	که بنویسد در و با به چنین
نه از آل مخروم آوا بلند	بهین کار بود جل ما بلند
بال مدی شد مطلق زربک	کشتن قله بر نه از چنگ
خونفر اناز زدند راس	که نظری عارث با میوار
خونزهره بگر حینی باز کرد	که در پرورد قیاس داشت
بسی از سخن جیره ناکرد	چنین لغز اش را ناکرد
و اما محسنه بود پیوا	که او پیوا به بد او سر
بشرایع آن مایه در سندان	ابا هر چه شده اند سندان

چو بشنید بوی پناک مار
نم نافع به شیخ الکون
که نه حزنه بر آن جلین
به بر صحت در آیدین
بفرود و در وین بسند
چو تیار خواران هر سبکی
پنا ناست که به پیکر
جنجور و پخته است کشته
بنازه که میده مادی
محمد جوان شیر چشم
کعبه آتش مع و بر کار کار
به و زخم کعبه بر او در
به امنیت آن را زان به نام
بماند تا پیش که به رود

بگفت از محمد شاه پشوا
چنان سخت از شیخ بدو
چو بر برکتش نمیزد
چو نایاب اهر میاست
چنان را با او بر نمود
ازین را فرخنده نام
بموند در دوش اسکان
بدل به هر کس که از آب
را بیم بر او ازین
چنین وید زان به شش
به پندش به دوش
در آن خازنه جانت به
همین آتش مع به در میان
نور دند و مایان شاه

در این کجاست که در این کجاست

چنین نه بشد تا دور چند

بمهر نوزاد کار هر دم

که در روز ابر زرد با سیاه

بر او از این دشت و آن

نسیب این بین و آن

لوفان آن خراب آن کرد

با بهر که مرد مصعب نام

از روز چون نیمه در گذشت

همان بر که محمد به کمان

چنین روز چند از آن دشت

چنان دید چون کوه و دشت

در ابر و قه چو ابروهای سپهر

این دشت و آن دشت

بختی بختی بختی

به امان که جگر که در دامن

با کله بند و جز بند

همان ابر و بند و دامن

بختی و دامن و دامن

که زنده بختی و دامن

به مجید و در دشت و دامن

چو دریا شد از دریا و دامن

از آن آب و دامن

همین دشت و دامن

بر آن دشت و دامن

از دشت و دامن

بختی و دامن

جهان را که چرخ و سر مجاز

بهمه ز چرخ خدایت

چو سپند پاک او شد جواب

بدو گفت کار بیدار جبین

اچنین اردت را زنده مباد

چو کرد سپیده ز کوه اشک

که آید زین کوه را ز کف

بیکو را این دلف دریا چید

بدان آب چو شسته از زین

بدان آب در کارش کن

تو ارس سر مشکب آن

لذی نام آن کاه زان

میانی نام و سینه آن

که که خنده آن درین کلاه

چو نشست این غل خیزم

ز آنده دل پاک جانش

خود را روشی زین را

مروش صفت بد که

جز از چرخ تو سر بلند مباد

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

چو از شر جفا بدبار فار

ز ناپاک دیدن تاریک دل و روز آشفتن من کل

و درین خضر خورشید که می آید از آن خورشید که در خورشید است
 خورشید خورشید خورشید

که از خورشید خورشید بر آفتاب خورشید

بهر نمودن کای میره خورشید

که زمان برزدان خورشید

سودا با میره آن کرده

ازین شرف دریا که گرد آب آن

که کاره آن را آن کند

بهر سرشتان میره کار کرد

شیرین من از سر و ادای خوش

از هر چه آب بخورم خوش است

چو این کشت بیان پیاپی کار

چو آن کوه را انداخته اند

ز آنکه درون چو سیخ ندیده

ز آنکه درون چو سیخ ندیده



بر افراز آن بل جبریل قرار

بدید طغر و پیمان کار

کافیه بر آب آن بیل رشفت

به پنهان نشاند ز بر سگوف

چمبر سه اسبند نام صدای

بیار آن هم آن نام صدای

جسته یک دوق را کزین نغمه نام

ز چاه بدید اندر آمد بکلام

به آن یک دوق در بوناد یک

شد آن آب شس کنش شس فزاد

چمبر بزمی داد و در خویش

به آن راه پر بند بیار خویش

دو بنال آن رهروان نیز

که شش زن شش مرد داشت

ابو جمل نیاک چون این بزم

کجا خود باز از جگر بکشد

که این باد و آفتاب هر یک

زیر یک آتش اینهاز کرک

مردنند بار شس کار شش

نه این باد و آفتاب و نیز کرک

عشقه که مر و روزی صدای

خداوند و آتش چنین ریزد

نزد که هر بزمه ای پافرو

نزد که آفتاب کار و آفتاب

به آن خدای بفرزدان کرد

بشیر آن بزمه دل کین کرد

بر روی ابو جمل بیار آن

بجای هر دانی که آید



چو زبانه آب کواردی آن	خسین کعبه و چهل نیکو بند
که آن کمر و سرشت آب آورید	همه مشکها پُر ز آب آورید
چو شید زان پس سر آن خونی	که بر تو بخاورد از آن پاکان
که آن آتشم بیا بند آب	سوزند و سپهر از آتش آفتاب
چو این شده از آسکان آیم	زنده و محمّد و آل اسامیم
در آن در کز این رجه و جیم باز	بقدم دل خوشش سر جاز
چو بر سر تر جود از هر روی	چو غبار غبار نیم به آید
در این در سر نیست آب و توان	فرد سوزوم ز دانش رنگ دانی
پس آنکه در آن چه در آن بگذرد	سهر کفایت آن نایب
که در ز مشک آب بر داشته	ز کینه بکش در آب داشته
چو اندیش بر چهل نیکو باز	رنگه دار سنده و خوش ساز
چو در آن یکا بند و آشت روی	و با حوضه در نشستی خداوندی
چو در این خواندش و در آن آب	کز ابد سوی کوه کندی کباب
چو در آن آتش چشم عدو	رنگه می که داشته و ابد

